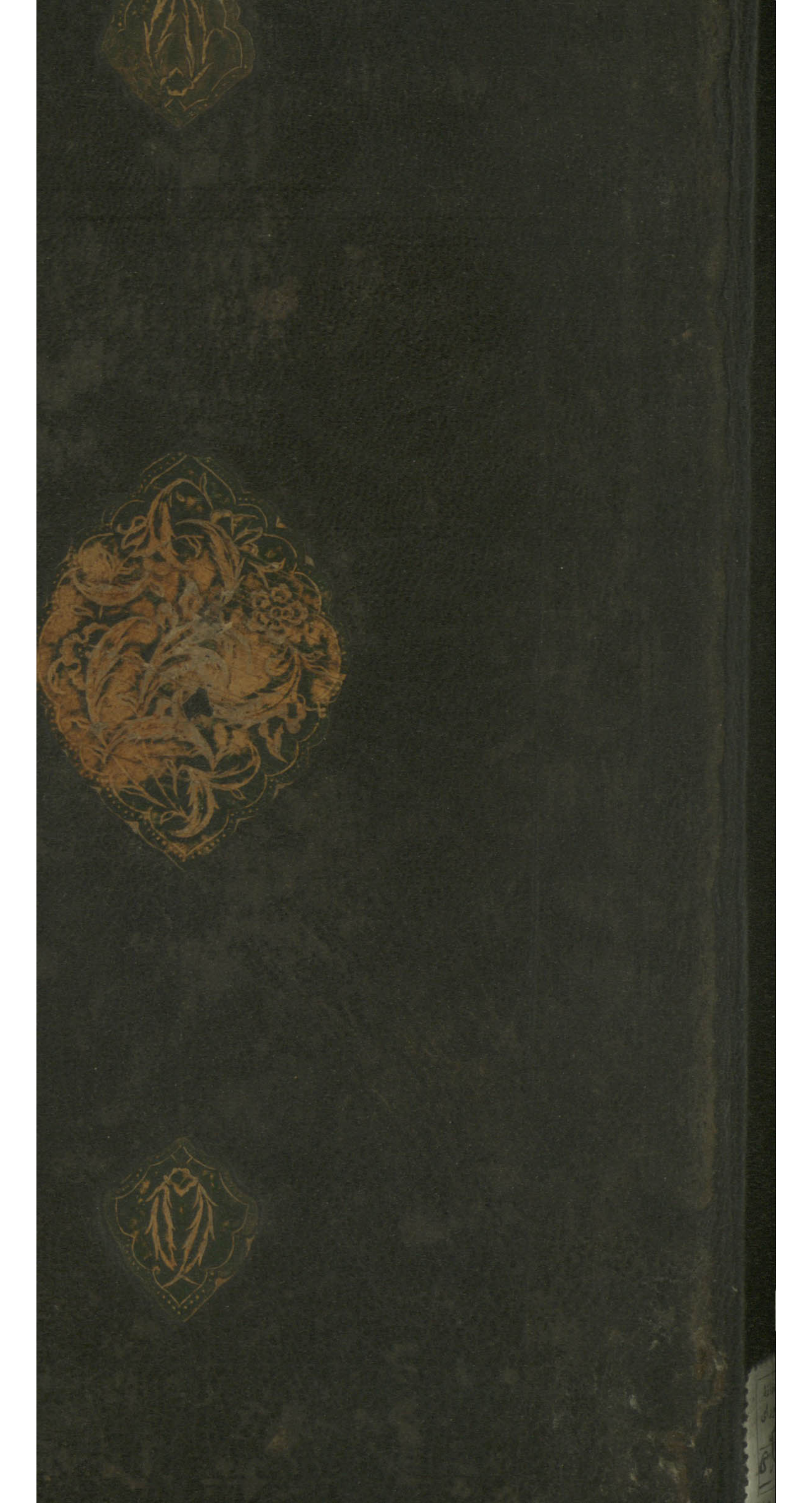
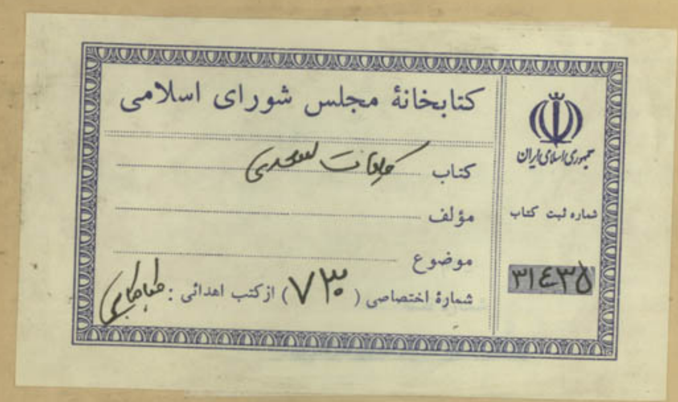
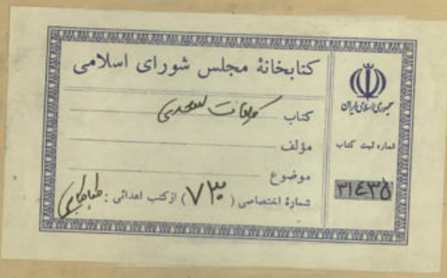
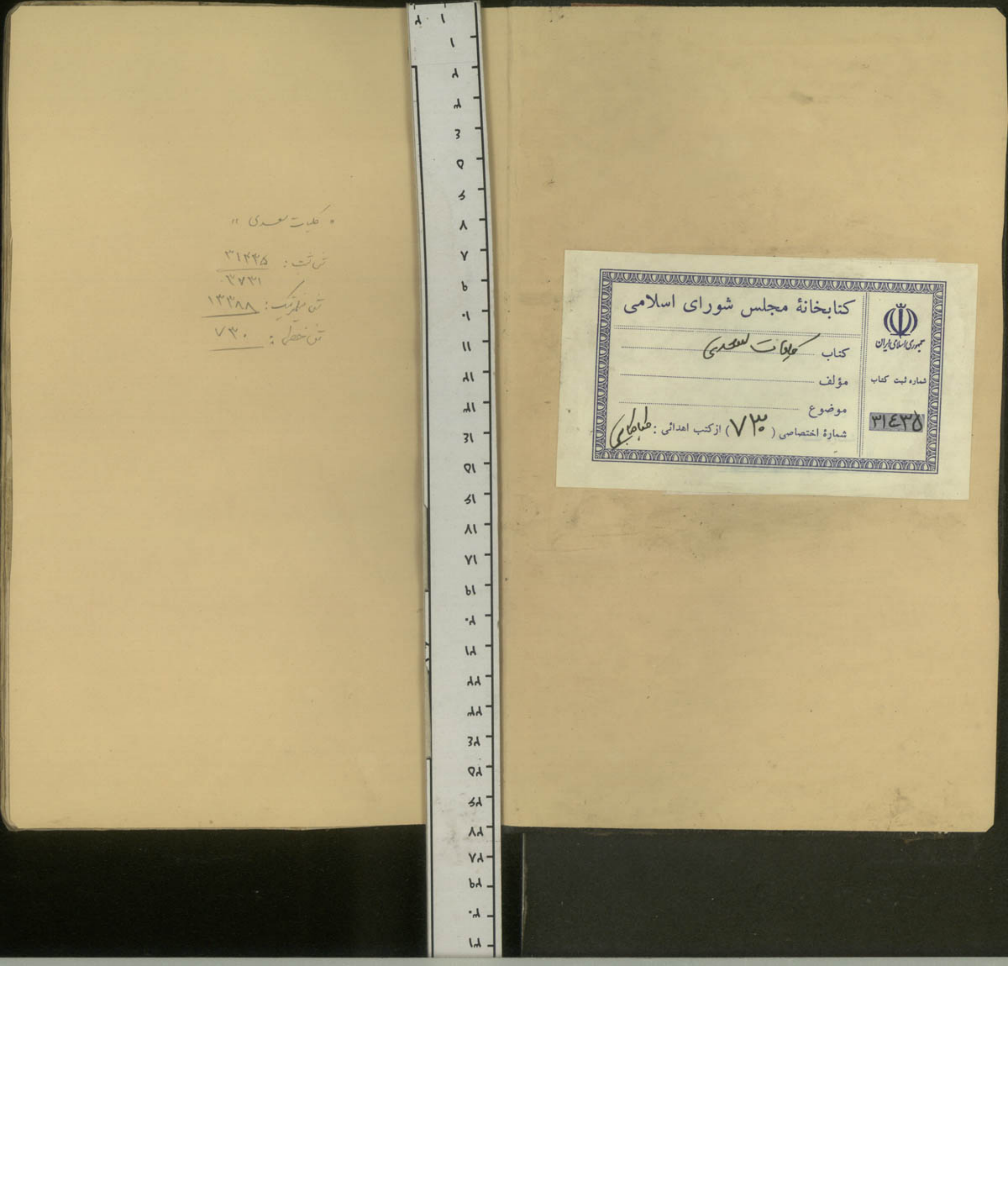


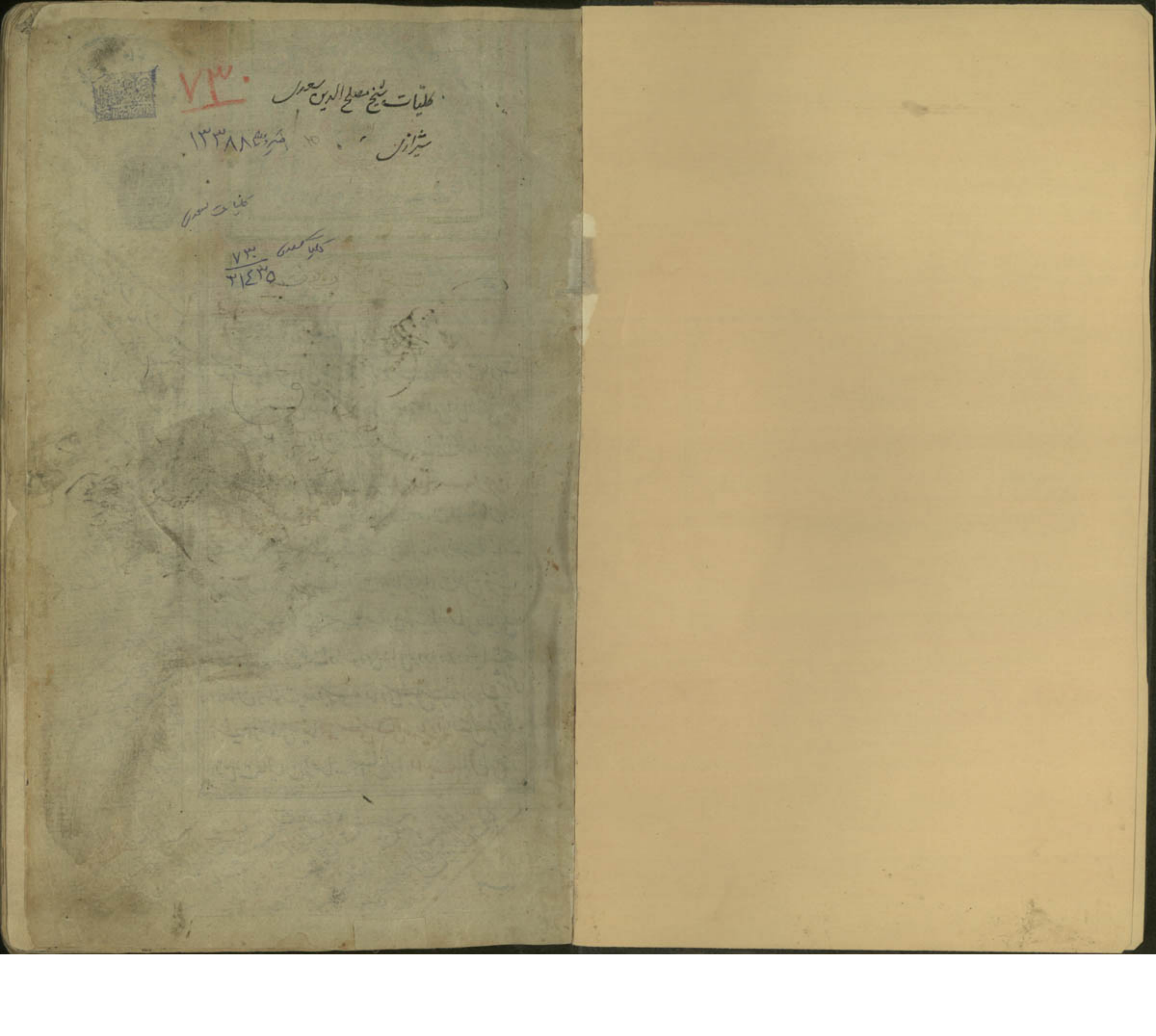


«کلیات سعدی»
ش ثبت: ۳۱۴۳۵ / ۳۷۳۱
ش سابق: ۱۳۳۸۸
ش خصوصی: ۷۳۰





«کلیات سعدی»
ش ثبت: ۳۱۴۳۵
ش مسلسل: ۱۳۳۸۸
ش خصوصی: ۷۳۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۳۱۴۳۵
شمارهٔ اختصاصی (۷۳۰) ازکتب اهدائی : طباطبائی


۷۳۰
کلیات شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی
۱۳۳۸۸
کلیات سعدی
کلیات سعدی
۷۳۰
۲۱۴۳۵



دیباچه کلیات شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است
و روزی دهنده بنین و بنات که نعمتش بر مطیع و عاصی و دنی و طاغی کشیده
و گسترده و رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش و جان هر گنهکار در هر روزی
بلکه در هر شبانه روزی چند بار این ندا میرسد که هل من تایب هل من
سایل هل من مستغفر بخشاینده که سد عصمت دوستان کرد
و جباری که هیمنه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گرداینده در فطرت کاینات
ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج گشت آدمیان را از زیادت نطق و مزیت
عقل از دیگر حیوانات و معصیت عاصیان صحوت با نقصانی و آلایشی و نه
از طاعت مطیعان مملکت او را سودی و زیانی کرد درود و تحیات بیحد
و رضوان و صلوات بیعد بر سید و هادی سبل سید موجودات و مولی
انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله افضل الصلوة و اکمل
التحیات عالیان بر اصحاب و اتباع او باد اما بعد بدان ای عزیز

وصبا

وصبا و در خوف و رجا و ... جنوب قبض و بسط و عواصف و عواطف
آن و حیثیت نجات و هوا از خلاف ... آب حیرت بر هاند پس هر کس از این
طایفه برای مفتح فراج و تفرج فواج و دفع بلیت و جلت جمعیت مجموعه میسازند
و بحار علوم از منظوم در او اخبر دارند و از انواع فواید و موید در آن دفینه میکنند
و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم در غدیر
روان بیت سفینه ایست که گر صد هزار آن خواهی ✤ کنار بحر هزارش
بیک روان چنین است ✤ وگر نجات ز بحر و سفینه میخواهی ✤ سفینه که در
بحرها بود امنست بیت زان که که نجات از سفینه بسبب است ✤ در بحر غمش
دلم سفینه طلب است ✤ در بحر سفینه باشد این نیست عجب ✤ در ضمن سفینه
بحر باشد عجب است ✤ هر چند از روی صورت سفینه صفت آید که مجالست و
موانست کار از غرقاب قبض بساحل بسط عنوان رسید و گاه از مهلکه بسط بمرز غم
قبض عنوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحر آنست که از زواهر دلالت معانی
و جواهر معادن انسانی بگوهر و لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده
بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب و طالب روح و نوح صفت افتاده است
هر چند امت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی بعبودیت حضرت
ربوبیت دعوت میکند بروز و شب پنهان و آشکارا تمرد و تمرد مینماید
و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی آید و نوح روح از فراست ملکی روحانی چون از ابنای



بحر عقلات باشد که آشنائی دهد با آثار از فیض فضل الهی در مشکوة سینه
و مصباح دلی که از دوده هوا دریافته بی ریب صدق و صفا که روشنائی
پیدا شود و یک سر از هزار حق باز دان و یک حرف از ثمارات ایزدی بخوان
فی الجمله جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق
بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد و انشراح صدور و ابتهاج ارواح
سودائی که مفیض چهره معانی بود زنند تا در مکاید روایة اشراق و مقاصات
شداید فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این
الدامه من تقبه مغلوه و رقیه خاطر افروست خزاین علوم بر عذار عذر تحریر جلوه
تحسین مزجر کرد اینه از ذوایب کلک صد هزار چنبر از عنبر تر بر دیبای
شش پید قرطا چون آینه طبع از طبع ملالت و ضیق حالت مملو شود
روانجلا و انکشاف لطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که
از حد در گذشته به طوفان دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشد
برخوانند آینه طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالات مملو کردد آن
قصه سفینه ها سازند که از خزاین عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع
علوم و علما مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق و
محرک سلسله طلب و صورت طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود ایستاده سفینه
در خشک بحرهای روان در او بسیار هم از اوراق کاغذش الواح همش از

آن

آن دیده کاوش آرزو از ضیای آن روشن و در سفر قرین و در حضر هم
جلیس و خیر الجلیس فی الزمان کتاب چنین عنان بیان باد دهان قلم
پرده باید کرد حصول این مقول و قایق این حقایق بر نیاید و اگرچه از نیزتاری قلم
بر سر در آید لم یبقی فی الارض قرطاس و لا فی القلم و لا
مداد و لا شیء من الورق پس خیر الکلام
قل و دل و لم یمل برخوانیم آرزو
در این مقالات با تامل
فرو نشانیم

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت



شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم نسیم وسیم ٭ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭ صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان ٭ هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی بملائکه خطاب کند که یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت: کرم بین و لطف خداوندگار ٭ گنه بنده کردست و او شرمسار ٭ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت: گر کسی وصف او ز من پرسد ٭ بیدل از بی نشان چه گوید باز ٭ عاشقان کشتگان معشوقند ٭ بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت: یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از این حالت باز آمد یکی از اصحاب گفتش که ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد

بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو مستم ٭ بگفتا من گل ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ کمال همنشین در من اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم

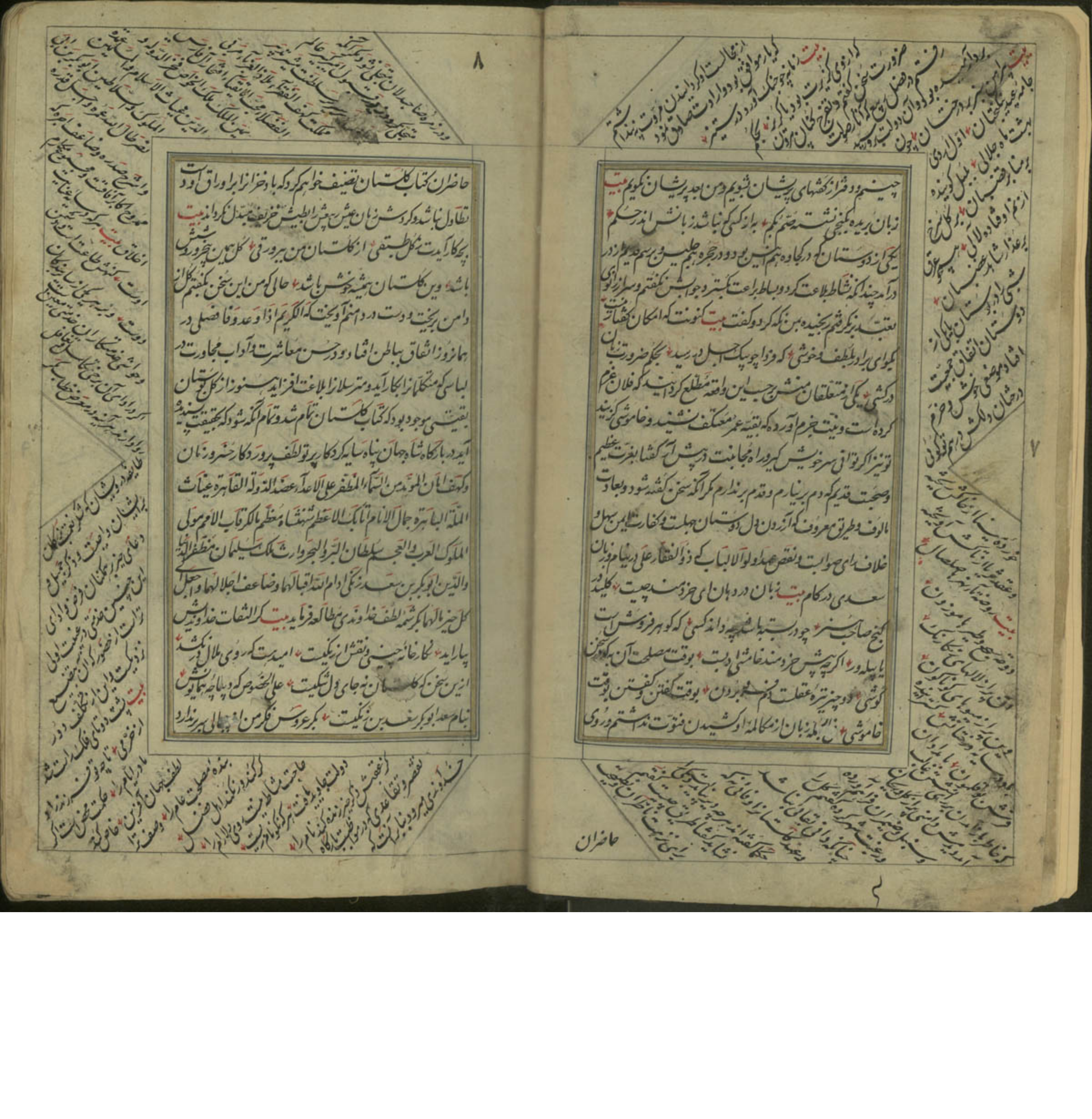
اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیات اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بألویة النصر کذلک تنشأ لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

بیت: اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ٭ تا بر سرش بود چو تویی سایه خدای ٭ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستان درت مأمن رضای ٭ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزای ٭ یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقای

سبب تألیف کتاب گلستان این بود که شبی در ایام گذشته تأمل میکردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

بیت: هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نمانده بسی ٭ ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روزه دریابی ٭ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت



چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
یکی از دوستان که در کجاوه انیس بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در
درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبّد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسید * بحکم ضرورت زبان
درکشی * یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم آورده که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش آر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه سخن گفته شود بعادت
مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و
خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست * کلید در
گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد چه داند کسی * که گوهر فروش است
یا پیله ور * اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست * بوقت مصلحت آن به که در سخن
کوشی * دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن * بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی * فی الجمله زبان از مکالمهٔ او کشیدن قوّت نداشتم و روی

حاضران کتاب گلستان تصنیف خواهم کرد که باد خزان را بر اوراق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند بیت
بچه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * گل همین پنج روز و شش
باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد * حالی که من این سخن بگفتم گل از
دامن بریخت و دست در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در
همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در
لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار خسرو زمان
و کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة القاهرة غیاث
الملة الباهرة جمال الانام اتابک الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی
کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات خداوندیش
بیاراید * نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست * امید هست که روی ملال در نکشد *
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست * علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش *
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست * بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر ندارد



طایفه حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این
عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار دارد و مستمع را
بسی منتظر میدارد تا تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن * مزن بی تأمل بگفتار دم * نکو گوی اگر دیر گویی
چه غم * بیندیش وانگه برآور نفس * وزین پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب * دواب از تو به گر نگویی صواب * فکیف در
نظر خداوندی عز نصره و مد عصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر
اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعة مزجاة بحضرت
رفیع آورده که شبه در پیش جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در پایین کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن
بدعوی افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * سعدی افتاده است
آزاده * کس نیاید بجنگ افتاده * اول اندیشه وانگهی گفتار * پایه
پیش آمده است پس دیوار * نخل بندم ولی نه در بستان * شاهدم
من ولی نه در کنعان * لقمان حکیم را پرسیدند که حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل
الولوج بیت مردیت بیازمای وانگهی زن کن * عاقبت را تو فکر اول کن

باب هشتم در آداب صحبت باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را حکایت کنند که بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نا امیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفتن گرفت بیت هر که دست از
جان بشوید * هر چه در دل دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور
مغلوب یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چو نماند گریز * دست
بگیرد سر شمشیر تیز * ملک گفت که چه میگوید یکی از وزرا نیک محضر گفت
ای خداوند روی زمین همیگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین ملک را بر وی رحم آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی گفتن آمیزد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن
روی درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی
که تو گفتی که آن روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند
دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است بیت دروغی که جان دلی خوش
کند * به از راستی کت مشوش کند بیت هر که شاه آن کند که او گوید * حیف
باشد که جز نکو گوید * این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بیت
چه سالهای فراوان که عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت *
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما * بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت *



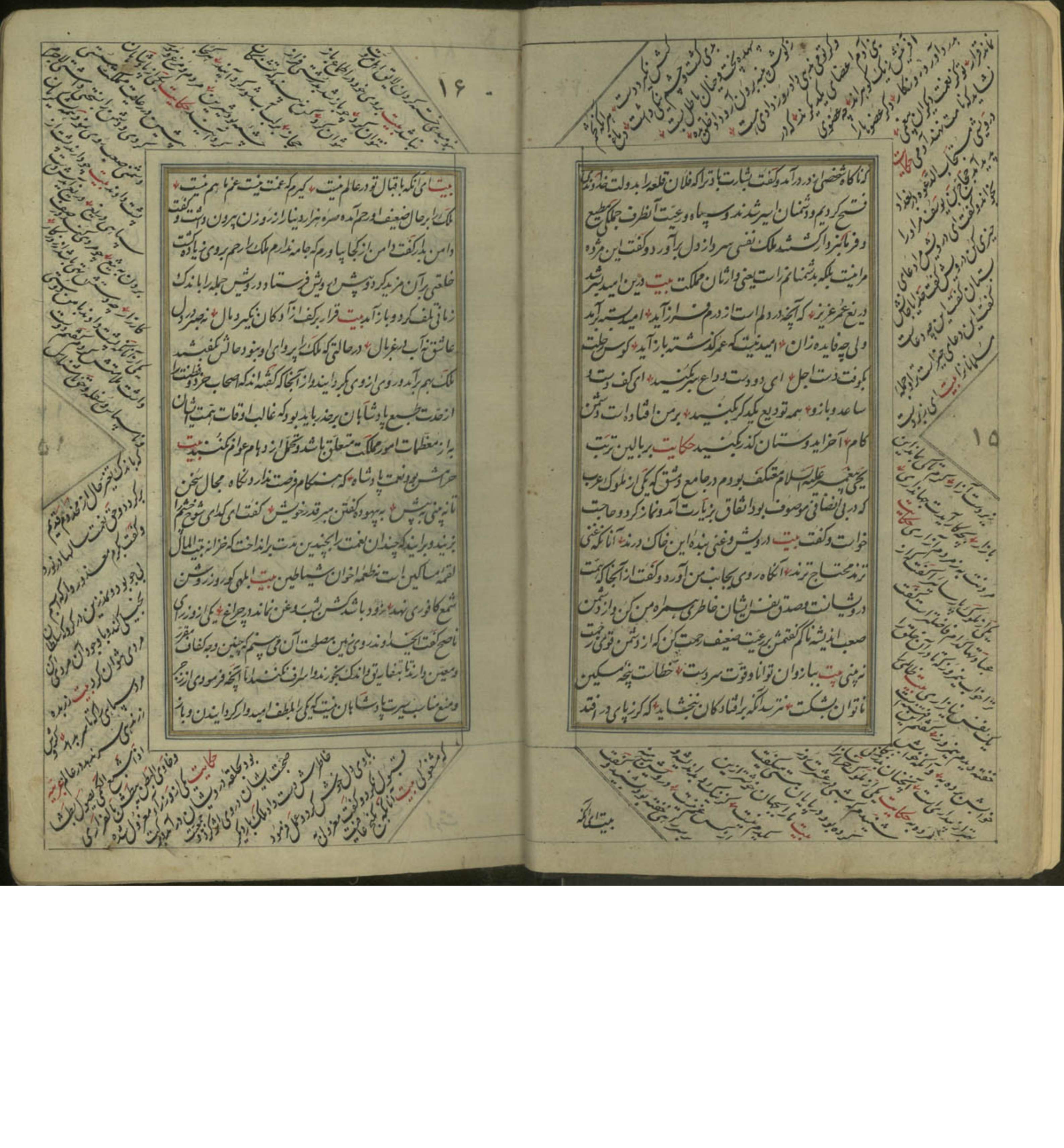
دولت پسندیده و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد * هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد * شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو جانب روی بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان تاخت آن پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من * وآن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری * کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند * روز هیجا آنکه بگریزد بخون لشکری * این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و بزد مردی چند از مردان کاردیده بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نپنداری * اسب لاغر میان بکار آید * روز هیجا نه گاو پرواری * آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد که ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده شد بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خود کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال عقلست که خردمندان بمیرند

پنهان شدند شبانگاه دزدان باز آمده سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی رفت * یونس اندر دهان ماهی رفت * مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه و حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریحان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنکه بر بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک از این سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست * تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست * نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری * وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد که آنچه خداوند دام ملکه فرماید عین ثواب است و مسئله



عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * سالی دو برین
برآمد طایفهٔ اوباش محله با او در پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برد و در
مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک دست تحسر بدندان
گزیدن گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی * ناکس
بتربیت نشود ای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست *
در باغ لاله روید و در شوره زار خس * زمین شوره سنبل بر نیارد * در و
تخم عمل ضایع مگردان * نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای
نیکمردان حکایت سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی
و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ
او پیدا بود و لمعان انوار جبین او مبین گشته بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و کمال معنی داشت حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال بزرگی بعقلست
نه بسال بیت کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود * ابنای
جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند در کشتن او
سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند که مهربان باشد دوست * ملک
روزی ازوی پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ

گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان
پروری * که سلطان بلشکر کند سروری * ملک گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت از چه باشد وزیر گفت پادشاه راحم باید تا خلق برو گرد
آیند و رحمت باید که در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست
بیت نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی * پادشاهی که طرح
ظلم افکند * پای دیوار ملک خویش بکند * ملک را پند وزیر ناصح موافق
رای نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که
بنی عم سلطان بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر برخواستند و
ملک پدر خواستند و قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند بر ایشان
گرد آمده و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و برایشان مقرر شد
بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش روز سختی
دشمنش زور آورست * با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین *
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در
کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملک را عیش ازو منغص شد هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی نشسته بود



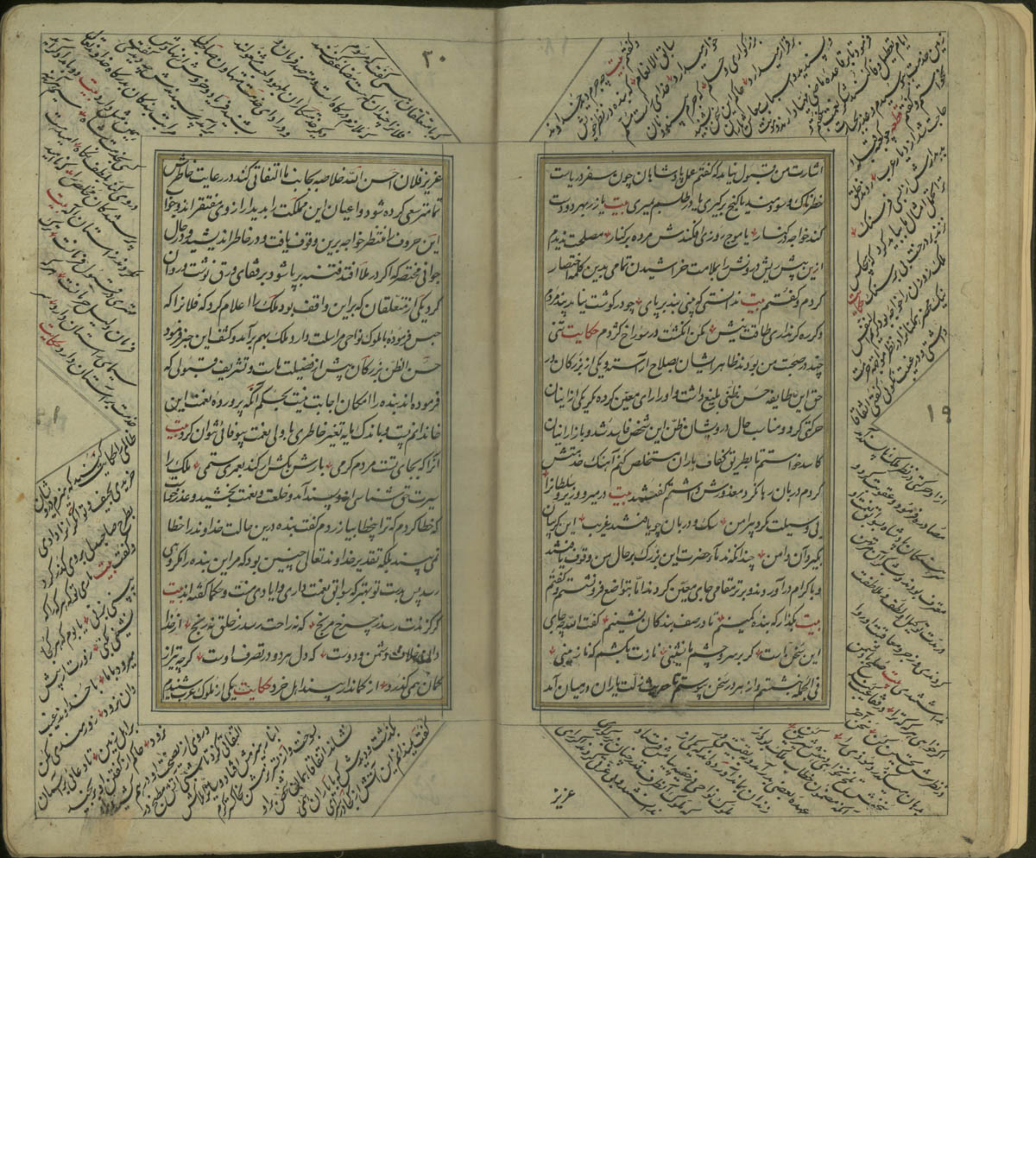
که ناگاه شخصی از در درآمد و گفت بشارت باد ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی
فتح کردیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع
و فرمانبردار گشتند ملک نفسی سرد از دل برآورد و گفت این مژده
مرا نیست بلکه بدشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **بیت** درین امید بسر شد
دریغ عمر عزیز * که آنچه در دلم است از درم فراز آید * امید بسته برآمد
ولی چه فایده زان * امید نیست که عمر گذشته باز آید * کوس رحلت
بکوفت دست اجل * ای دو دست وداع سر بکنید * ای کف دست و
ساعد و بازو * همه تودیع یکدگر بکنید * بر من افتاده است دشمن
کام * آخر ای دوستان گذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی موصوف بود اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت
خواست و گفت **بیت** درویش و غنی بنده این خاک درند * آنانکه غنی
ترند محتاج ترند * آنگاه روی بجانب من آورد و گفت از آنجا که همت
درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کن و از دشمن
صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن که از دشمن قوی زحمت
نبینی **بیت** ببازوان توانا و قوت سر دست * خطاست پنجه مسکین
ناتوان بشکست * نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید * که گر ز پای در افتد

بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست *
ملک را بر حال ضعیف او رحم آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت
دامن بدار گفت دامن از کجا بیاورم که جامه ندارم ملک را رحم بروی زیاده گشت
خلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد درویش جمله را باندک
زمانی تلف کرد و باز آمد **بیت** قرار بر کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال * در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند
ملک بهم برآمد و روی ازوی بگردانید و از آنجا گفته اند که اصحاب خرد و فطنت را
از حدت و طبع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان
بر معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **بیت**
حرامش بود نعمت پادشاه * که هنگام فرصت ندارد نگاه * مجال سخن
تا نه بینی ز پیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش * گفت این گدای شوخ چشم را
برانید و براینید که چندان نعمت را بچندین مدت برانداخت که خزانه بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان شیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد * زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ * یکی از وزرای
ناصح گفت ای خداوند روی زمین مصلحت آن می بینم که چنین وجه کفاف بقرار
معین دارند تا بتفاریق و اندک بخورند و اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب سیرت پادشاهان نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز



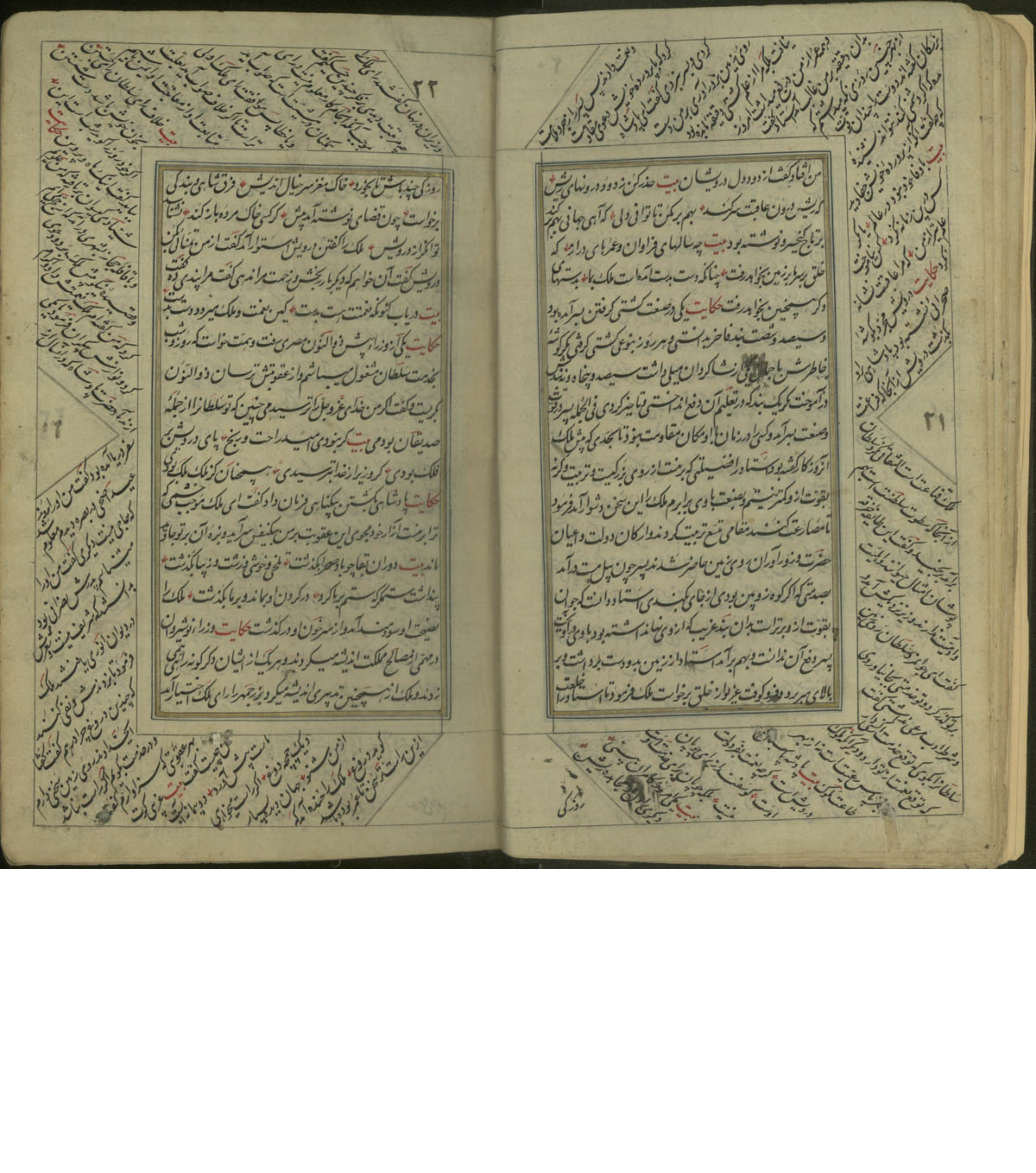
بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • از دست و زبان حرف‌گیران رستند • ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه‌گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه سبب اتفاق افتاد گفت فضله صیدش را میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش ایمن باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت درآورد و از جمله مخلصانت شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد • چو یکدم اندران افتد بسوزد • گاه باشد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود و چنانکه حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار • بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نزدیک من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم می‌آید که باقلیم دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک

کر وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک • زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا شنیده‌ام که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده باشند مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت است لیکن دزدان درکمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی بیت بدریا در منافع بیشمار است • وگر خواهی سلامت بر کنار است • رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گرفتن گرفت که این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند • لاف یاری و برادرخواندگی • دوست آن باشد که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی • دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق



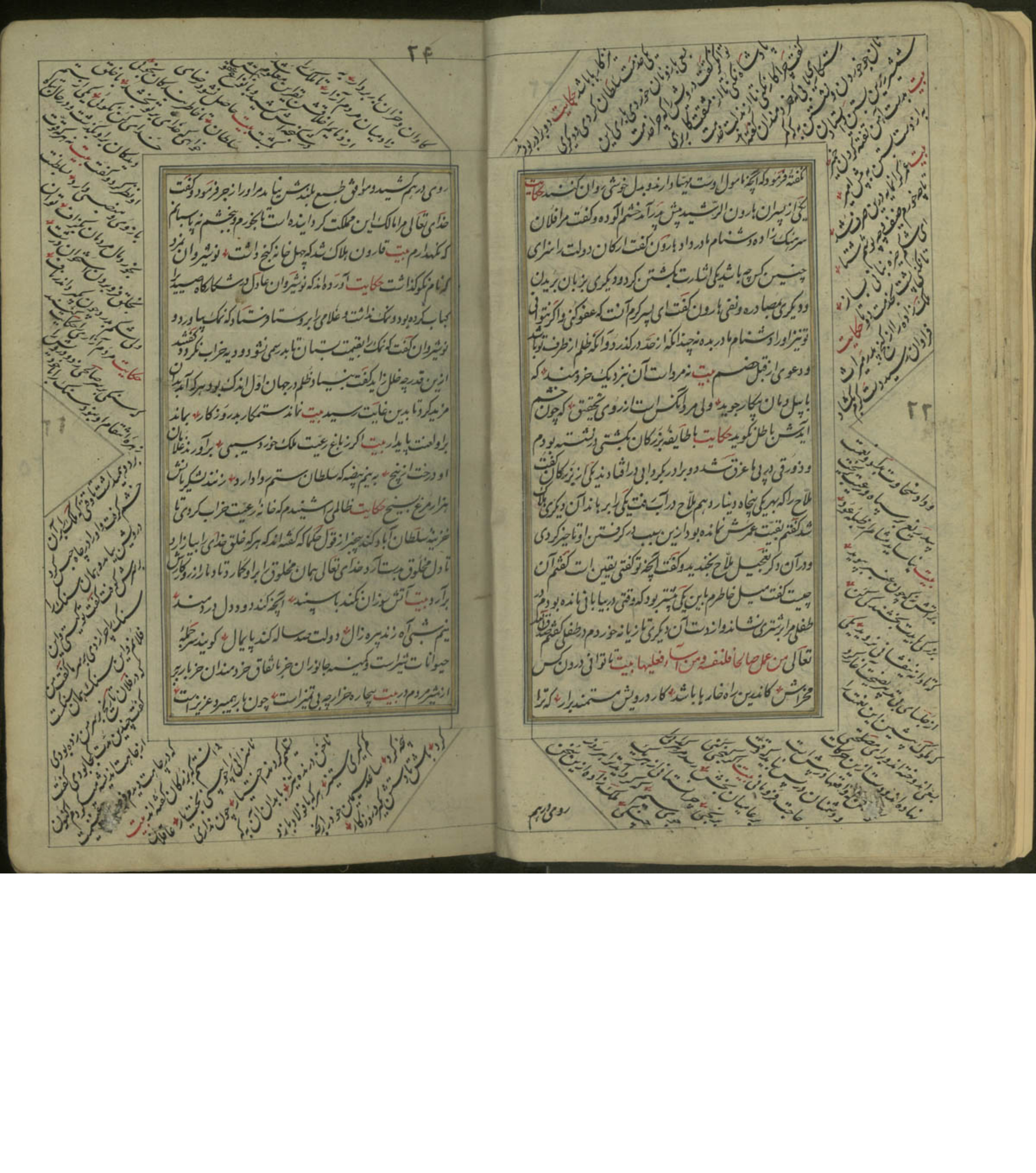
اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار * یا موج روزی افکندش مرده بر کنار * مصلحت ندیدم
ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن تمامی بدین کلمه اختصار
کردم و گفتم **بیت** ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی
چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در
حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از اینان
حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن این شخص فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم دربان رها نکرد و معذورش داشتم که گفته‌اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبان
بگیرد آن دامن * چندانکه مقربان حضرت این بزرگ بر حال من وقوف یافتند
و باکرام در آوردند و برتر مقامی جایی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بیت بگذار که بنده کمینم * تا در صف بندگان نشینم * گفت الله الله چه جای
این سخن است * گر بر سر و چشم ما نشینی * بارت بکشم که نازنینی *
فی الجمله بنشستم و از هر در سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش
تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب
این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و در خاطر اندیشید و در حال
جوابی مختصر که اگر در ملا افتد فتنه برپا شود بر قفای ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که
حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که
فرموده‌اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفایی نتوان کرد **بیت**
آنرا که بجای تست هر دم کرمی * بارش بکش ار کند بعمری ستمی * ملک را
سیرت حق شناسی از و پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیخطا بیازردم گفت بنده درین حالت خداوند را خطا
نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی
رسد پس بدست تو بهتر که سوابق نعمت داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند **بیت**
گر گزندت رسد ز چرخ مرنج * که نه راحت رسد ز خلق نه رنج * از خدا
دان خلاف دشمن و دوست * که دل هر دو در تصرف اوست * گرچه تیر از
کمان همی گذرد * از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب شنیدم



من انثار گفت از دود دل درویشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند * بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم برکند
بر تاج کیخسرو نوشته بود **بیت** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز * که
خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست بدست آمده است ملک بما * بدستهای
دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان با او مکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک
آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه
بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد
بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با وی درآویخت
پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمین بدو دست برداشت و بر
بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت

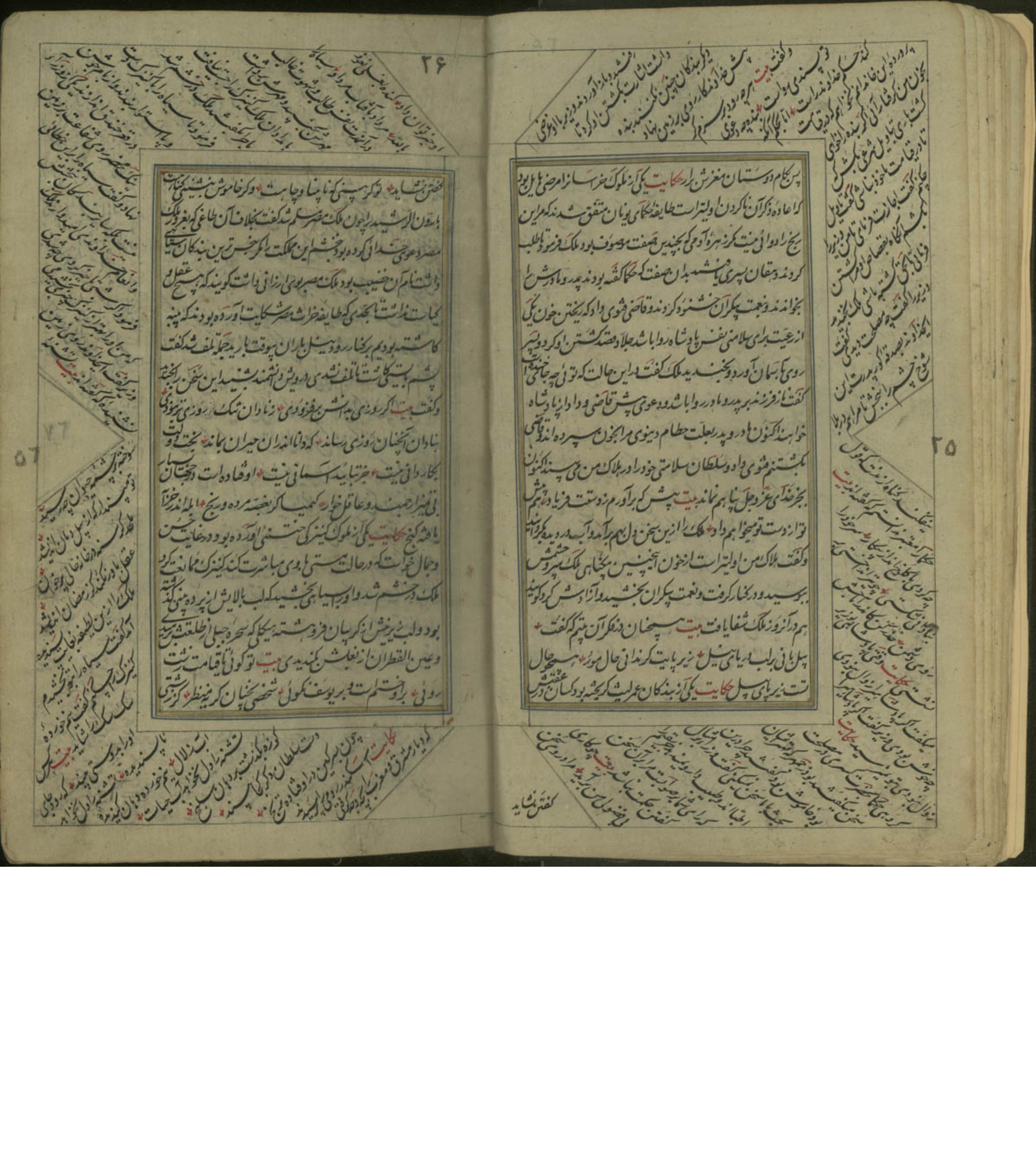
روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش * فرق شاهی و بندگی
برخاست * چون قضای نوشته آمد پیش * گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد
توانگر از درویش * ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن
درویش گفت آن خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفتا مرا پندی ده گفت
بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست * کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغول میباشم و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ
صدیقان بودمی **بیت** گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر
فلک بودی * گر وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که
ترا بر منست آزار خود مجوی این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید
ماند **بیت** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت *
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت * ملک را
نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رایی
میزدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد



نگفته فرموده که انچه مامول اوست مهیا دارند و بحل خوشی روان کنند **حکایت**
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت مرا فلان
سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون گفت ارکان دولت را سزای
چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز اورا دشنام مادر بده نه چندانکه از حد درگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد
و دعوی از قبل خصم **بیت** نه مردست آن بنزدیک خردمند که
با پیل دمان بکار جوید ولی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم
آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بهر یکی پنجاه دینار دهم ملاح در آب رفت یکی را برهاند آن دیگری هلاک
شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است گفتم آن
چیست گفت میل خاطرم باین یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم در
طفلی مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگری تازیانه خوردم در طفلی گفتم صدق الله
تعالی **من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها** **بیت** تا توانی درون کس
مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا

روی درهم

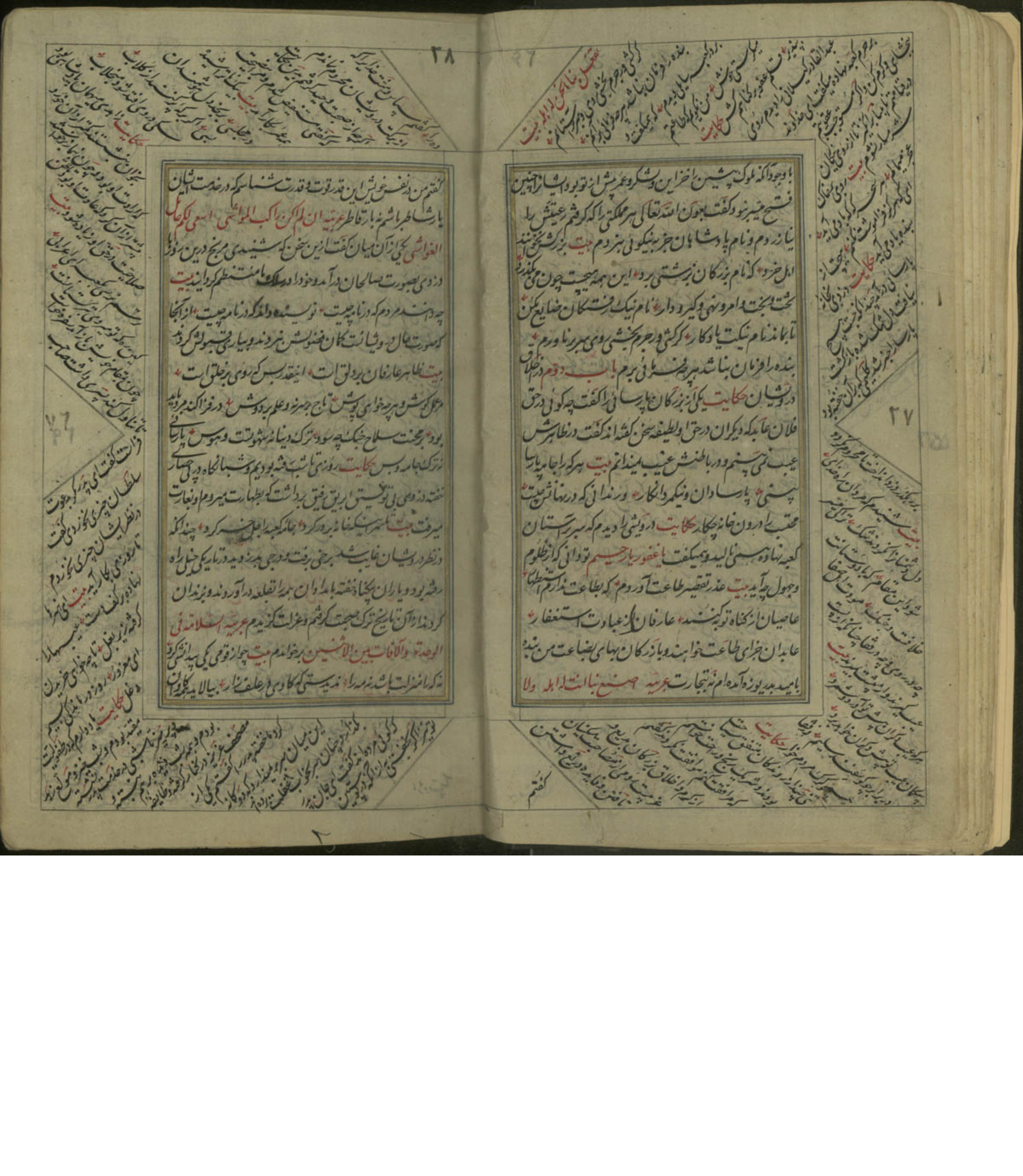
روی درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد مر اورا زجر فرمود و گفت
خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد
که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی
کباب کرده بودند و نمک نداشتند غلامی را بروستا فرستادند که نمک بیاورد
نوشیروان گفت که نمک را بقیمت بستان تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که آمد بر آن
مزید کرد تا بدین غایت رسید **بیت** نماند ستمکار بدروزگار بماند
بر او لعنت پایدار **بیت** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان
او درخت از بیخ به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ **حکایت** ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا
خزینه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند که هر که خلق خدای را بیازارد
تا دل مخلوقی بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را برو گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند
نیم شبی آه زند پیره زال دولت صد ساله کند پایمال گویند سر جمله
حیوانات شیرست و کمینه جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر
از شیر مردم در **بیت** بیچاره خر ارچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست



پس بکام دوستان مغز سرش را. حکایت یکی از ملوک خراسان را مرضی هایل بود
که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این
رنج را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که ریختن خون یکی
از رعیت برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر
روی بآسمان آورد و بخندید ملک گفت در این حالت که توئی چه جای خندیدن است
گفت ناز فرزند بر پدر و مادر روا باشد و دعوی پیش قاضی و داد از پادشاه
خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیوی مرا بخون سپرده اند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان سلامتی خود را در هلاک من می بیند اکنون
بجز خدای عز و جل پناهی نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد * هم پیش
تو از دست تو میخواهم داد * ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ملک سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزادش کرد و گویند
هم در آن روز ملک شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت *
پیلبانی بر لب دریای نیل * زیر پایت گر بدانی حال مور * همچو حال
تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش

گفتن نشاید

گفتن نشاید * تو گر بینی که نابینا و چاهست * وگر خاموش بنشینی گناهست
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدائی کرده بود نبخشم این مملکت را مگر بخس ترین بندگان سیاهی
داشت نام او خصیب بود ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند که هیچ عقل و
کیاست نداشت تا بحدی که طایفهٔ حراث مصر شکایت آورده بودند که پنبه
کاشته بودیم بر کنار رود نیل باران بیوقت بارید جمله تلف شد گفت
پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویش دانشمند شنید این سخن را بخندید
و گفت بیت اگر روزی بدانش برفزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی *
بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندران حیران بماند * بخت و دولت
بکاردانی نیست * جز بتایید آسمانی نیست * اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه
یافته گنج حکایت یکی از ملوک کنیزکی چینی آورده بود و در غایت حسن
و جمال خواست که در حالت مستی با وی مباشرت کند کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب بالایش از پرده بینی گذشته
بود و لب زیرش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطران از بغلش بگندیدی بیت تو گوئی تا قیامت زشت
روئی * بر او ختم است و بر یوسف نکوئی * شخصی نه چنان کریه منظر * کز زشتی



با وجود آنکه ملوک پیشین را خزاین و لشکر و عمر بیش از تو بود ایشانرا چنین
فتح میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد * این همه هیچست چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار * گر کشی ور جرم بخشی روی و سر برناورم *
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برم باب دوم در اخلاق
درویشان حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چه گوئی در حق
فلان عابد که دیگران در حقش بطعنه سخن گفته اند گفت در ظاهرش
عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر که را جامه پارسا
بینی * پارسادان و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چکار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه آید بیت عذر تقصیر طاعت آوردم * که بطاعت ندارم استظهار *
عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار *
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
بامید بدریوزه آمده ام نه بتجارت عربیه اصنع بنا انت اهله ولا

گفتم من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت نشناسم که در خدمت ایشان
یار شاطر باشم نه بار خاطر عربیه ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی مرنج درین روزها
دزدی بصورت صالحان در آمد و خود را در سلک ما منتظم گردانید بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * از آنجا
که صورت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
بیت ظاهر عارفان بدلق است * اینقدر بس که روی بر خلق است *
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * در فزاکند مرد باید
بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود * ترک دنیا و شهوتست و هوس * پارسائی
نه ترک جامه و بس حکایت روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری
خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت
میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد * جامه کعبه را جل خر کرد * چندانکه
از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید و تا تاریکی خیلی راه
رفته بود و یاران بیگناه خفته بامداد ان همه را بقلعه در آوردند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گرفتم و عزلت گزیدم عربیه السلامة فی
الوحدة والآفات بین الاثنین برخواندم بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد *
نه کهرا منزلت باشد نه مه را * ندیدستی که گاوی در علف زار * بیالاید همه گاوان



مردم آن نیست... بیت: نه پسندد مدعی جز خویشتن را · که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند · نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت: بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت بیت: شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است · وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق · تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت: یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت میساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار خلاصی یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی است گفت آن چیست گفت یاد دارم که روزی بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی باقی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینمایند و میربایند بیت: دیدار مینمایی و پرهیز میکنی · بازار خویش و آتش ما تیز میکنی · اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

ارادت بپای... تاب نیاورد...

حکایت: شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت: خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت · شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
گفتم بیت: پای مسکین پیاده چند رود · کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر · لاغری مرده باشد از سختی

حکایت: پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و دم بدم شکر خدای عز و جل میگفت گفتند شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت: گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز · تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

حکایت: درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت



جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه کردندی و بیتهای محققانه گفتندی عابدی در سبیل حال درویشان بود و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدم بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد دو شتر عابد را دیدم برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ ذوق سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد بیت لطیفه گفت مرا دوش بلبل سحری * تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در چه حالتست و طرب * گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

عربیه وعند هبوب الناشرات علی الحمی * تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بیت بذکرش هر چه بینی در خروش است * ولی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد بامدادان کسی که از در دروازهٔ شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که بشهر درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه بر لقمه اندوخته بود و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک بجا آوردند تاج شاهی بر سر او نهادند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و بر تخت نشاندند مدتی مملکت براند بعضی از ارکان دولت گردن از متابعت او بپیچیدند و بمنازعت برخواستند و بمنازعت لشکر آراسته شدند فی الجمله سپاه و رعیت

واذا رایت الفقیر بباب الامیر فبئس الفقیر بیت دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد دیدم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم * نه چو خر بزیر بارم * نه خداوند رعیت * نه غلام شهریارم * غم موجود و پریشانی معدوم ندارم * نفسی می برآرم و عمر بیت میگذارم * اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست * چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست * ای بسا اسب تیزرو که بماند * که خر لنگ جان بمنزل برد * بسکه در خاک تندرستان را * دفن کردند و زخم خورده بماند

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادش در حق من زیاده شود آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند نماز * تا زاهد عمرو و بکر و زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی * چون بنده



ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر * گاهی انگشت حریفان در گوش * گاهی
برلب که هی خاموش عربیه یهاج الی صوت الاغانی لطیبها * وانت
مغن ان سکت طیب بیت نه بیند کسی بسماعت خوش * که وقت رفتن که
دم درکشی * چون در آواز آمد آن بربط سرای * کدخدا را گفتم از بهر خدا * زیبقم
در گوش کن تا نشنوم * یا درم بگشای تا بیرون روم * فی الجمله بپاس خاطر
یاران موافقت کردم و شبی چندین مجاهده بروز آوردم بیت موذن بانگ
بی هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشته است * درازی شب
از مژگان من پرس * که یکدم خواب در چشمم نگشته است * بامدادان بحکم
ترک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت
عقل من حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز
نمود که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ با چنین
مطربی دادی که همه عمر درمی در کف نبوده است و قراضه در دف نداشت
بیت مطربی دور ازین خجسته سرای * کس دوبارش ندیده در یک جای *
راست چون بانگش از دهن برخاست * مرغ ایوان ز هول او بپرید *
مغز ما خورد و حلق او بدرید * گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی
بحکم آنکه مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همیشه

کیر و عمل * ز آشنایان فراغتی داری * روز درماندگی و معزولی
د اول پیش دوستان آرند حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدی و ملازم خدمت بودی
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند یا ابا هریره زرغبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی گفت بدین خوبی
که آفتابست نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته باشد گفت برای آنکه هر روزه
میتوان دیدش مگر زمستان که محجوبست لاجرم محبوبست بیت
بدیدار مردم شدن عیب نیست * ولیکن نه چندانکه گویند بس *
اگر خویشتن را ملامت کنی * ملامت نباید شنیدن ز کس *
حکایت یکی را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن را
نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه
رفت اختیاری نبود و بزه بر من ننویسید که شما را مضرتی نشد و راحتی
بدرون من رسید شما کرم معذور دارید بیت شکم زندان باد است
ای خردمند * ندارد هیچ عاقل باد در بند * چو باد اندر شکم پیچد
فرو هل * که باد اندر شکم باریست مشکل * حریف ترشروی
ناسازکار * چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت مرا از صحبت
یاران ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم

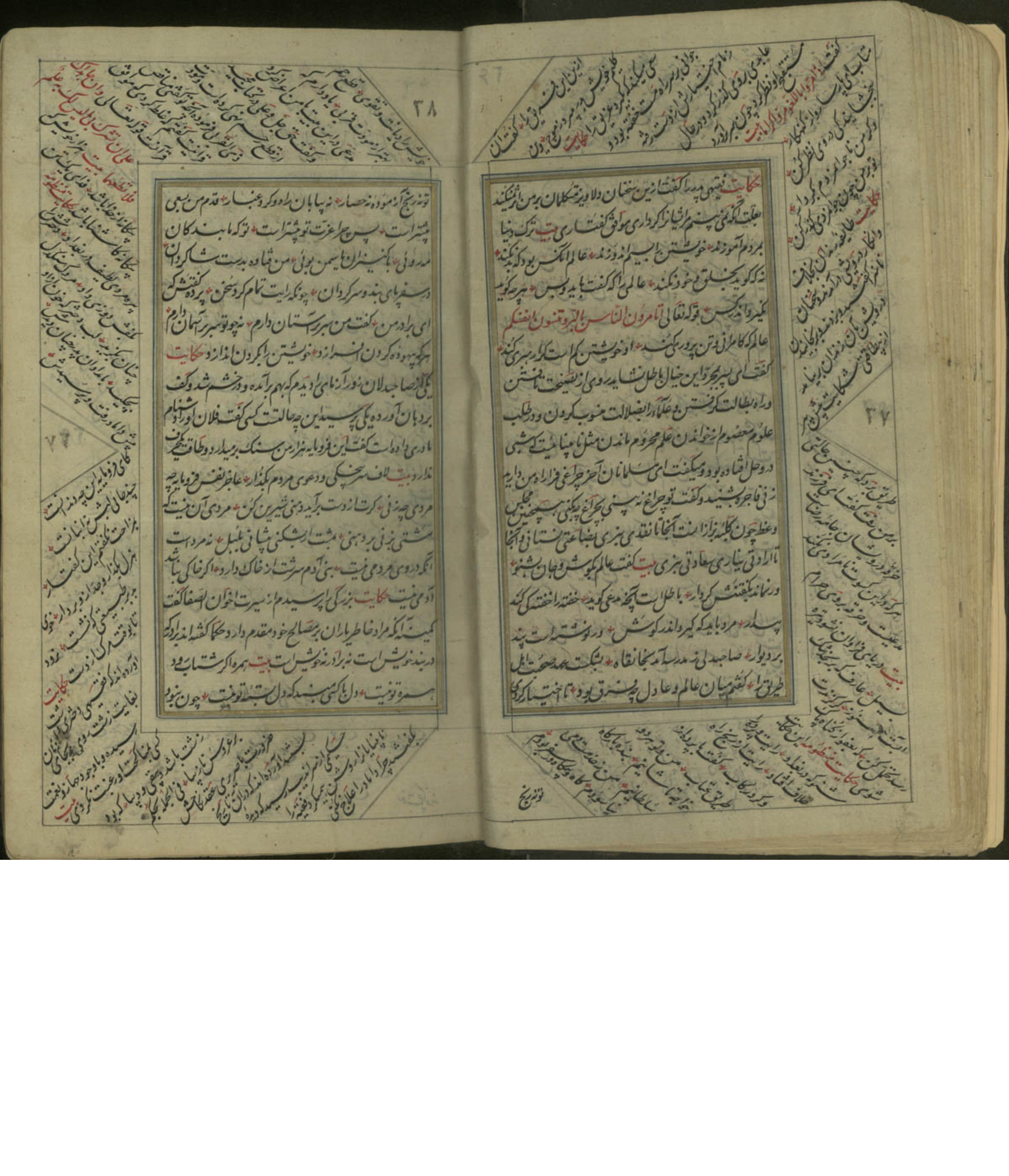


حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم ضرورت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو مقامی بسازم که فراغت عبادت ازین بهتر دست دهد و دیگران از برکت انفاس شما مستفیض گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی در هم کشید یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد را بشهر اندر آوردند و بستان سرای ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای آراسته کردند بیت گل سرخش چو عارض خوبان * سنبلش همچو زلف محبوبان * همچنان از نهیب برد عجوز * شیر ناخورده طفل دایه هنوز * ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد بیت ازین مه پاره عابد فریبی * ملایک صورتی طاوس زیبی * که بعد از دیدنش صورت نبندد * وجود پارسایان را شکیبی * همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر * همچنین کز فرات مستسقی * از فواکه عابد

خاتون خوب سیرت پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش * درویش نیک صورت فرخنده رای را * نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش * تا مرا هست و دیگرم باید * گر نخوانند زاهدم شاید *

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت برمراد من برآید چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را گویند کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه تو گفتی من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار * زاهدتر ازو یکی بدست آر *

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چون فرمایی در حق نان وقف گفت اگر بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر مجموع بهر نان نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند

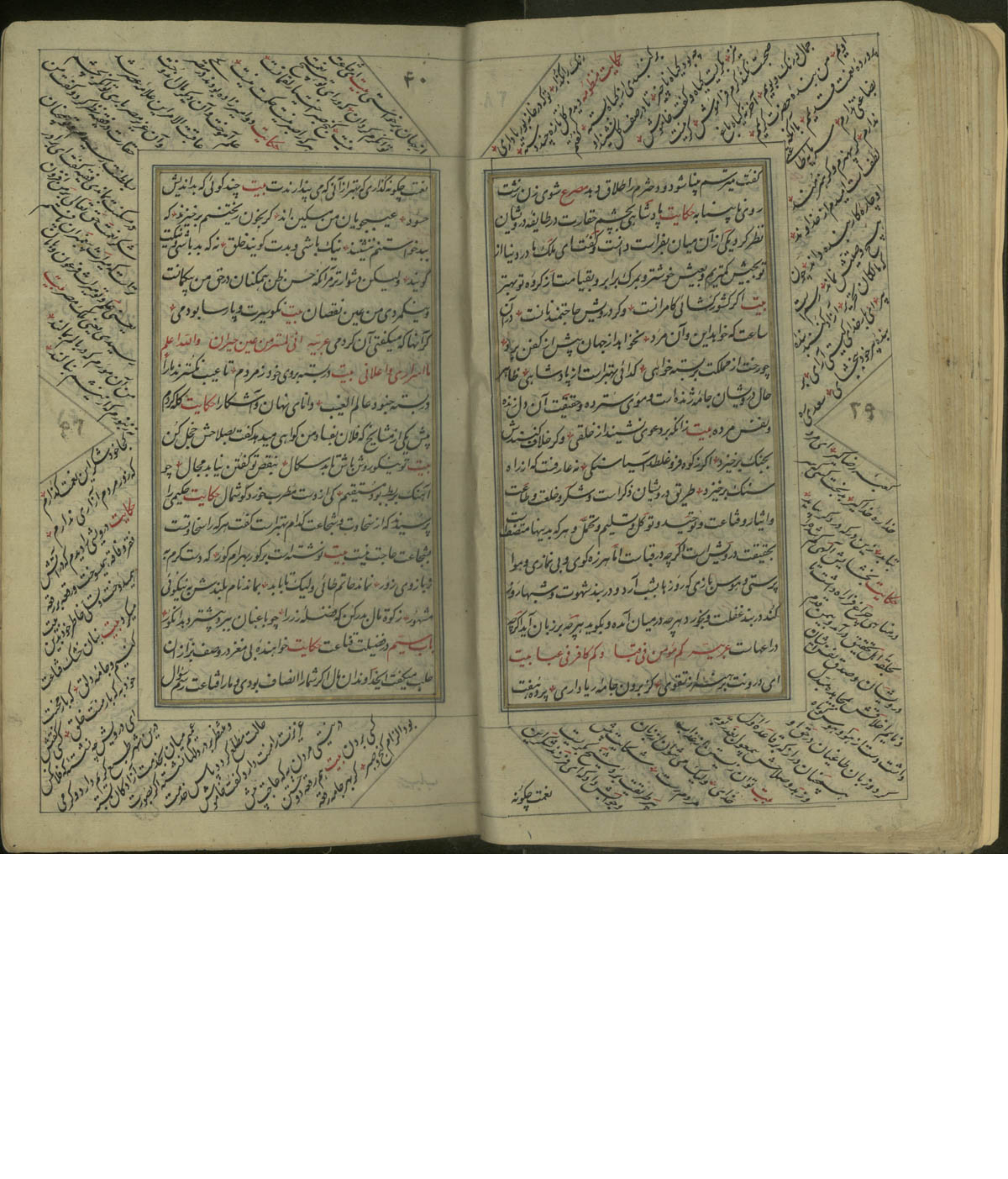


حکایت فقیهی پدر را گفت این سخنان دلاویز متکلمان بر من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتاری بیت ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن سیم و غله اندوزند * عالم آنکس بود که بد نکند * نه که گوید بخلق و خود نکند * عالمی را که گفت باید و بس * هر چه گوید نگیرد اندر کس * قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند * او خویشتن گم است کرا رهبری کند *

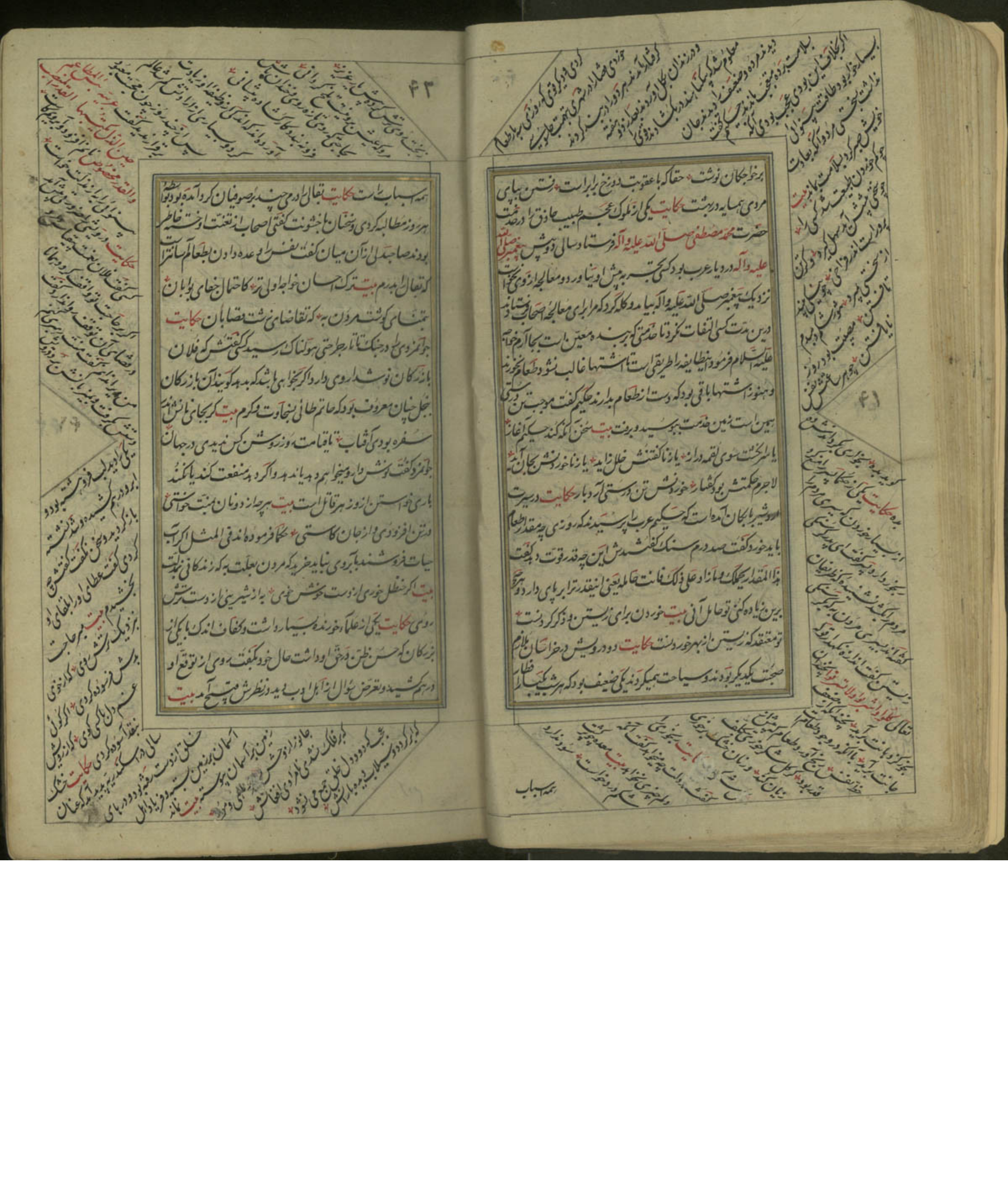
گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از نصیحت تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب علوم معصوم از خواندن علم محروم ماندن مثل نابیناییست که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت گفت عالم بگوش جان بشنو * ور نماند بگفتنش کردار * باطل است آنچه مدعی گوید * خفته را خفته کی کند بیدار * مرد باید که گیرد اندر گوش * ور نوشته است پند بر دیوار * صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه * بشکست عهد صحبت اهل طریق را * گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود * تا اختیار کردی

تو نه رنج آزموده نه حصار * نه بیابان و راه و گرد و غبار * قدم من بسعی بیشتر است * پس چرا عزت تو بیشتر است * تو که ماه بندگان مه روئی * با کنیزان یاسمن بوئی * من فتاده بدست شاگردان * در سفرهای بند و سرگردان * چونکه رایت تمام کرد سخن * پرده گفتش که ای برادر من * گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده یکی پرسید این چه حالت است کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن ندارد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردم بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی * بیت اگر بشکنی پیشانی بلبل * نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست * بنی آدم سرشت از خاک دارد * اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است بیت همره اگر شتاب کند همره تو نیست * دل با کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست * چون نبود



گفت میترسم چنانشود و و خشم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت
روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان
نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا از
تو بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از گروه تو بهتر
بیت اگر کشورکشای کامرانست * وگر درویش حاجتمند نانست * در آن
ساعت که خواهد این و آن مرد * نخواهد از جهان بیش از کفن برد *
چو رخت از مملکت بربسته خواهی * گدائی بهترست از پادشاهی * ظاهر
حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده بیت نه آنکه بر دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش
بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که از راه
سنگ برخیزد * طریق درویشان ذکرست و شکر و خلعت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدین صفت موصوفست
بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوی و بی نمازی و هوا
پرستی و هوس بازی که روزها بشب آرد و در بند شهوت و شبها روز
کند در بند غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید اگرچه
در عباست عربیه کم مؤمن فی قبا و کم کافر فی عبا بیت
ای درونت برهنه از تقوی * کز برون جامهٔ ریا داری * پرده هفت

نعت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پنداری بیت چند گوئی که بداندیش
حسود * عیبجویان من مسکین اند * گر بخون ریختنم برخیزند * که
بدخواستنم بنشینند * نیک باشی و بدت گویند خلق * به که بد باشی و نیکت
گویند * ولیکن دشوارتر مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست
و من در عین نقصان بیت نکوسیرت و پارسا بودمی *
گر آنها که میگفتی آن کردمی عربیه انی لمستتر من عین جیرانی والله اعلم
ما سری و اعلانی بیت در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را *
در بسته چه سود عالم الغیب * دانای نهان و آشکارا حکایت گله کردم
پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال * چو
آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت حکیمی را
پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت هر که را سخاوتست
بشجاعت حاجت نیست بیت نوشتست بر گور بهرام گور * که دست کرم به
ز بازوی زور * نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش بنیکوئی
مشهور * زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور *
باب سیم در فضیلت قناعت حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان
حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال



بر خواجگان نوشت * حقا که با عقوبت دوزخ برابر است * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را در خدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی دو پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه ازو نخواست نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله بیامد و گله کرد که مرا برای معالجهٔ اصحاب فرستاده اند درین مدت کسی التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرم خواجه علیه السلام فرمود این طایفه را طریقی است تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز * یا سر انگشت سوی لقمه دراز * یا ز ناگفتنش خلل زاید * یا ز ناخوردنش بجان آید * لاجرم حکمتش بود گفتار * خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این چه قدر قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپای دارد و هر چه برین زیاده کنی تو حامل آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست * تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت همیکردند یکی ضعیف بود که هر شب یکبار افطار

همه اسباب

همه اسباب است حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر * کاحتمال جفای بوابان * بتمنای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که بدهد گویند آن بازرگان ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخاوت و کرم بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب * تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت نوشدارو ار بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتل است بیت هر چه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی و از جان کاستی * حکما فرموده اند فی المثل اگر آب حیات فروشند بآبروی نباید خرید که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی * به از شیرینی از دست ترشروی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن در حق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب بدید در نظرش قبیح آمد بیت



در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیار بود و مشتی نمونه خرواری

بیت تتری گر کشد مخنث را ✣ تتری را دگر نشاید کشت ✣ چند باشد چو جسر بغداد ش ✣ آب در زیر و آدمی بر پشت ✣

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

بیت نخورد شیر نیم خورده سگ ✣ ور بسختی بمیرد اندر غار ✣ تن به بیچارگی و فاقه بنه ✣ دست در پیش مرد سفله مدار ✣ گر فریدون شود بنعمت و ملک ✣ بی هنر را بهیچکس مشمار ✣ پرنیان و نسیج بر نااهل ✣ لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده و یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب را بضیافت خوانده خود بحاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشته هیزم فراهم آورده و روی بشهر کرده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده بخندید و گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد ✣ منت از حاتم طائی نکشد ✣ من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

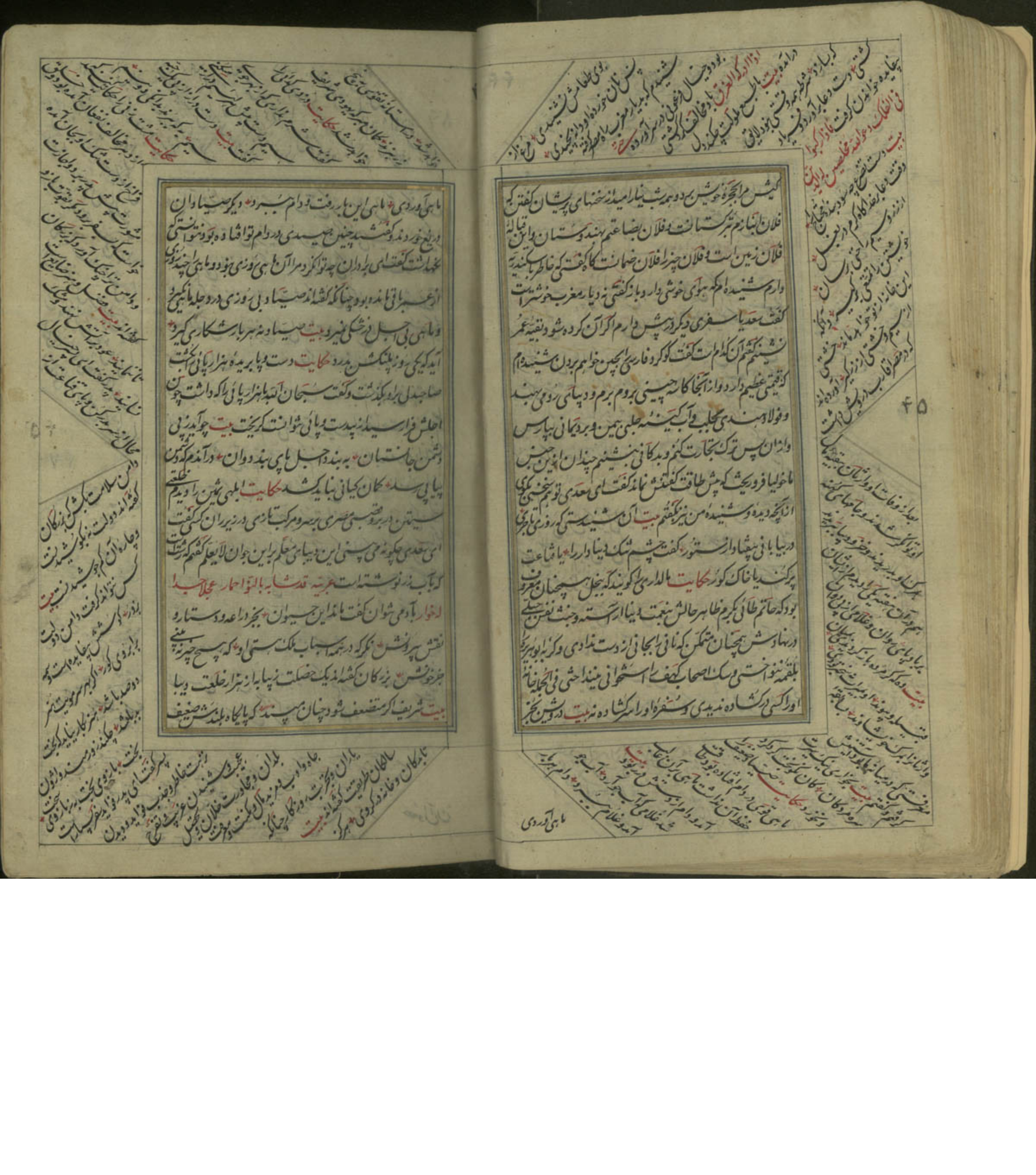
کردم که مروارید است بیت در بیابان خشک و ریگ روان ✣ تشنه را در دهان چه در چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی همی گفت عربیه یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قدرتش بآخر رسیده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد و بسختی بر وطایفه بر سر او رسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته بیت گر همه زر جعفری دارد ✣ مرد بی توشه بر نگیرد گام ✣ در بیابان فقیر سوخته را ✣ شلغم پخته به ز نقره خام

حکایت درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ✣ کمتر از برگ تره بر خوانست ✣ وانکه را دستگاه و قدرت نیست ✣ شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری



کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قباله
فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمانت گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم شنیده‌ام که هوای خوشی دارد و باز گفتی نه دریای مغرب مشوش است
گفت سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر
نشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد فارسی بچین خواهم بردن شنیده‌ام
که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی بهند
و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
ماخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از آنچه دیده و شنیده من نیز گفتم بیت آن شنیدستی که روزی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور * گفت چشم تنگ دنیا دار را * یا قناعت
پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را گویند که بخل همچنان معروف
بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
در نهادش همچنان متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را
بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ
او را کسی در گشاده ندیدی و سفرهٔ او را سر گشاده نه بیت درویش بجز

ماهی آوردی

ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد * دیگر صیادان
دریغ خوردند و گفتند چنین صیدی در دام تو افتاده بود و نتوانستی که
نگهداشت گفت ای برادران چه توان کرد مرا آن ماهی روزی نبود و ماهی را چندی روزی
از عمر باقی مانده بود چنانکه گفته‌اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد *
آید که یکی روز پلنگش بدرد حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بکشت
صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بیدست و پائی نتوانست گریخت بیت چو آید ز پی
دشمن جانستان * ببندد اجل پای اسب دوان * در آندم که دشمن
پیاپی رسید * کمان کیانی نباید کشید حکایت ابلهی سمین را دیدم خلعتی
ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکب تازی در زیر ران کسی گفت
ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این جوان لایعلم گفتم که زشت خطیست
که بآب زر نوشته است عربیه قد شابه بالورى حمار عجلا جسدا
له خوار بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان * بجز دراعه و دستار و
نقش بیرونش * بگرد در همه اسباب ملک هستی او * که هیچ چیز نبینی
حلال جز خونش * بزرگان گفته‌اند یک خصلت زیبا از هزار خلعت دیبا
بیت شریف اگر متضعف شود چنان مپسند که پایگاه بلندش ضعیف



ای خام آدمی نشوی * برواندر جهان تفرج کن * پیش از آن روز کز جهان
بروی * پدر گفت ای پسر فواید سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن
مسلم بر پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و
غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر
شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعمت دنیا متمتع باشد بیت منعم بکوه و
دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت *
آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس * در زاد و بوم خویش غریبست و
ناشناخت * دوم عالمی که بمنطق شیرین و مایه فصاحت بلاغت هر جا
که رود بخدمتش قیام نمایند و اکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال
زر طلاست * که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند * بزرگزاده نادان
بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * سیم خوبرویی که درون
صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند که اندکی جمال به از بسیاری
مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت
او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند بیت شاهد آنجا که رود
عزت و حرمت بینند * ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش * پر
طاوس در اوراق مصاحف دیدم * گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم
بیش * گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد * هر کجا دست نهد پای بدارندش

حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن
احتراز واجب بیت رزق هرچند بیگمان برسد * شرط عقلست جستن
از درها * گرچه کس بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * درین صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم
کزین بیش طاقت بینوایی ندارم بیت چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش *
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست * شب هر توانگری بسرایی همیرود *
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست * او را مقام و مسکن و منزل چه حاجت است *
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست * این بگفت و پدر را وداع کرد و
همت خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدم که میگفت بیت
هنرور چو بختش نباشد بکام * بجایی رود کش ندانند نام * تا برسید بکنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ همی‌آمد و خروش بفرسنگ همیرفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود * کمترین موج آسیا سنگ از
کنارش در ربود * گروهی مردمان دید هر یک بقراضه در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه
زاری کرد یاری نکردند بیت بی زر نتوانی که کنی بر کس زور * ور زر داری
بزور محتاج نه * ملاح بیمروت بخندید و از او برگردید بیت زر
نداری نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار *



بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش * چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش * مثنوی ایمن که تنگدل کردی * چون بدستت دلی بتنگ آید *
سنگ بر باره حصار مزن * که بود کز حصار سنگ آید * مقود کشتی
بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی در گسلانید و
کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
دید روز سیم خواب گریبانش گرفت و بآبش انداخت بعد از شبانه
روزی در کنارش انداخت از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و میرفت تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید بر او گرد آمده
شربتی آب به پشیزی آشامیدند جوان را پشیز نبود چندانکه طلب کرد و رحمت
نیاوردند و ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردمان غلبه کردند و بیمحابا بزدند چندانکه مجروح شد بیت پشه چو پر شد
بزند پیل را * با همه تندی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق *
شیر ژیان را بدر آرند پوست * بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه
مدارید که یکی منم که پنجاه کس را جواب دهم و دیگر جوانان یاری کنند کاروان از لاف

کاروان رفته و بیچاره بسی گردیده بجائی برد تشنه و بینوا روی بر خاک
و سینه بر هلاک نهاده و همیگفت عربیه ما ذا التحدثنی وقد مر العیش
اللغریب سوی الغریب انیس درشتی کند با غریبان کسی *
که نابوده باشد بغربت بسی * وی درین سخن بود که پادشاه زاده بصید آمده
بود و از لشکریان دور افتاده بالای سرش این سخن می شنید و در
هیاتش نظر کرد صورت حالش پریشان دید و ظاهرش پاکیزه پرسید از
کجائی و بدین جا چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش رفته بود آغاز نمود ملک زاده را
بروی شفقت آمد خلعت و نعمتش داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویشتن
آمد پدر بدیدارش شادمانی کرد و شبانگاه بحثی که بر سر او گذشته بود از
حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان
با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتم در وقت رفتن که تهی دستان را
دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور * جوی زر بهتر از پنجاه من زور * پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج بر نگیری * و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن بر نداری نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مقدار گنج حاصل کردم
و نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد *
در طلب کاهلی نشاید کرد * غواص گر اندیشه کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه



خود بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او قدر و شوکت نمانده بود

بیت هر که بر خود در سؤال گشود * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن بی طمع بلند بود * یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است روز دیگر ملک بعذر قدومش رفت و بسیار تلطف کرد و ثنا گفت یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادتست درین چه حکمتست شیخ گفت ای پسر نشنیده که صاحبدلان گفته اند

بیت هر کرا بر سماط بنشانی * واجب آمد بخدمتش برخاست * حاجت است آنکه پیش میر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * چون مکافات فضل نتوان کرد * عذر بیچارگان بباید خواست * گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد حجر زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق

بناید بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین علم و ادب با بی دینی گفت قول من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او چه کار پس خاموشی به

بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی

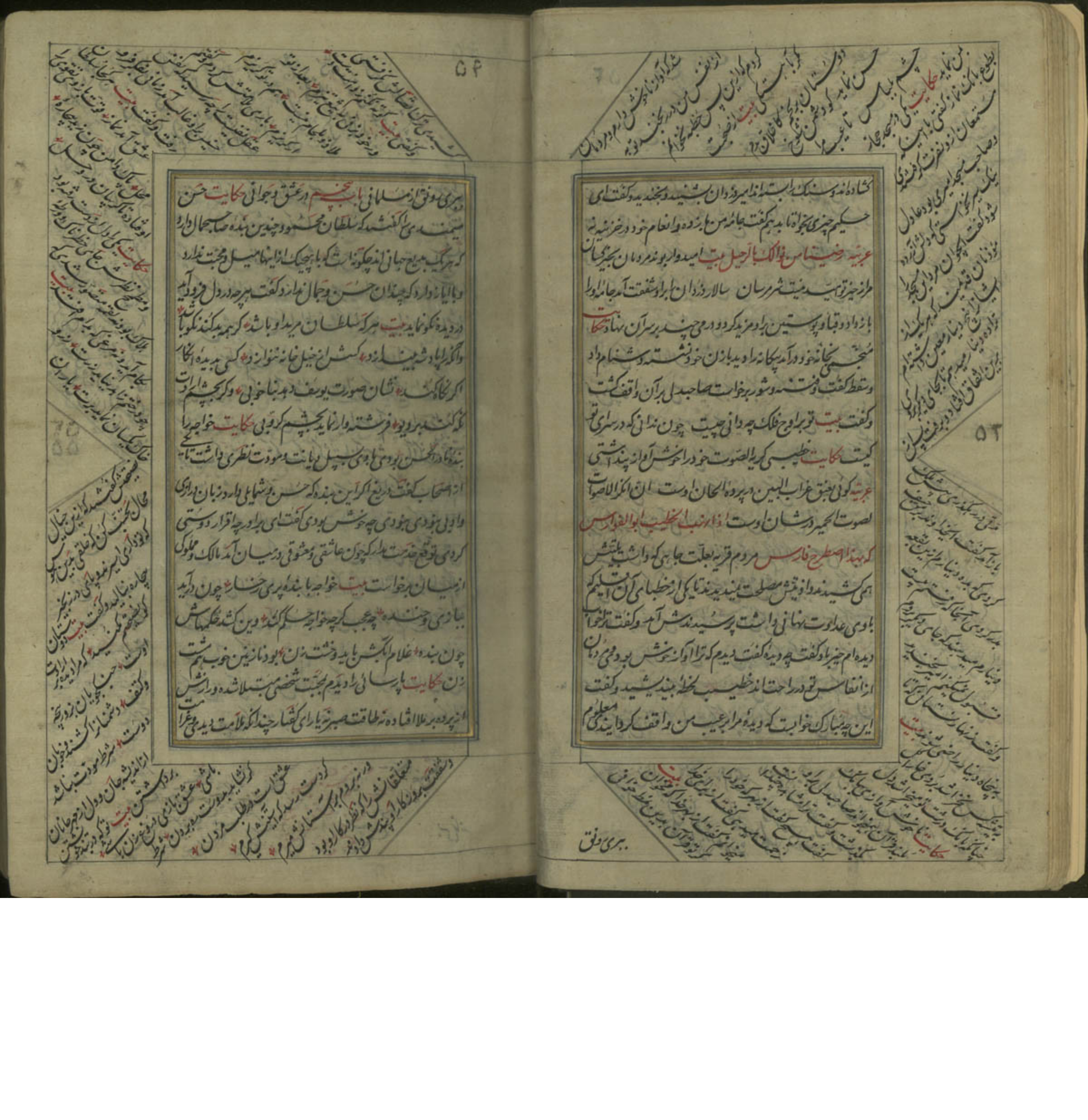
حکایت جالینوس ابلهی دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانایی ستیزد با سبکبار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحبدل نگهدارند موئی * همیدون سرکش و آزرم جوئی * وگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * یکی را زشتخوئی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام * بتر زانم که خواهی گفت آنی * که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر بود بحکم آنکه اگر بر سر جمعی سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست

بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگوی باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان



گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان بشنید و بخندید و گفت ای
حکیم چیزی بخواه تا بدهم گفت جامهٔ من باز ده و انعام خود در خزینه
عربیه رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود مردمان بخیر کسان
مرا ز خیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان برا و شفقت آمد جامهٔ او را
باز داد و قبا و پوستین برا و مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکایت
منجمی بخانه خود در آمد بیگانهٔ را دید با زن خود نشسته دشنام داد
و سقط گفت و فتنه و شور برخاست صاحبدلی بر آن واقف گشت
و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو
کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
عربیه کوئی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان اوست اذا نهب الخطیب ابو الفوارس
که بهذا اصطرخ فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم
که باوی عداوت نهانی داشت پرسیدندش آمد و گفت ترا خوابی
دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان
از انفاس تو در راحت اند خطیب لحظهٔ بیندیشید و گفت
این چه مبارک خوابست که دیدهٔ مرا بر عیب من واقف کردانیدی معلوم

ببری رونق از مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن
میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد
که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میل و محبت ندارد
و با ایاز دارد که چندان حسن و جمال ندارد گفت هر چه در دل فرو آید
در دیده نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
و آنکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی بدیده انکار
اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گر بچشم ارادت
نگه کند بر دیو فرشته وار نماید بچشم کروبی حکایت خواجه را
بنده نادر الحسن بودی با وی بسبیل دیانت و مودت نظری داشت تا یکی
از اصحاب گفت دریغ اگر این بنده که حسن و شمایلی دارد زبان درازی
و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چه اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک
از میان برخاست بیت خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در آید
ببازی و خنده چه عجب گر چه خواجه حکم کند وین کشد ناز همچو بنده
چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن بود نازنین خوب مشت
زن حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و از اشتیاق
از پرده بر ملا افتاده نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت



و بندش نهادند سود نکرد و درد که طبیب صبر میفرماید بیت این نفس حریص را شکر میباید * آن شنیدی که شاهدی بنهفت * با دل از دست رفته میگفت * تا ترا قدر خویشتن باشد * پیش چشمت چه قدر من باشد * ملک را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازو حاصل میشود و چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد زار زار بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش * با آنکه دلش بسوخت بر کشته خویش * چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت داری جوان در قعر مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی * چو آشفتی الف با تا ندانی * گفت چرا با من سخن نمیگوئی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم جوان استیناس محبوب از تلاطم امواج بحر مودت سر بر آورد و گفت بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند * تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند * این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از زنده که چون

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد * بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی * مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد * حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت میداشت ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم بیت یار دیرین مرا بگو که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا از محبت این منظور علتی است و بنای مودت بر زلتی با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو میبینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر مینماید که از دیدار او و حکما گفته اند دل از مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن بیت هر که دل پیش دلبری دارد * ریش در دست دیگری دارد * آهوی پالهنگ در گردن * نتواند بخویشتن بردن * اگر بی او بسر نشاید برد * گر جفائی کند بباید برد * روزی از دوست گفتمش زنهار * چند از آن روز کردم استغفار * نکند دوست زینهار از دوست * دل نهادم بر آنچه



شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه تصور کنی * پیش کسی رو که طلبکار
تست * ناز بر آن کن که خریدار تست * سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید * یعنی از روی دلبران خط سبز * دل عشاق
بیشتر جوید * بوستان تو گندنا زاریست * بسکه بر میکنی همی روید *
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش * این دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست
بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید * سوال کردم
و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است * جواب
داد ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را
پرسیدند از مستعربان گفت ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام
احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه شاهد
لطیف و نازک اندام بود درشتی کند و دشمنی جوید و چون درشت و
سخت شود چنانکه بکار نیاید لطف کند و دوستی نماید بیت امرد که
خوب روی بود * تلخ گفتار و تند خوی بود * چون بریش آمد و لعنت
شد * مردم آمیز و مهر جوی بود حکایت یکی از علما با ماه روئی در خلوت
نشسته بود و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری
از وی بسلامت ماند گفت اگر از نیکرویان بسلامت ماند از زبان بدگویان

از دانا و زشت است بیت زاهدی در سماع رندان بود * زان میان گفت
شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * جمعی چو
گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میان بنشسته * چون باد مخالف و
چه سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته حکایت رفیقی
داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک با هم خورده و بسیار
حقوق صحبت ثابت آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت چنانکه
دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند بیت نگار من چو درآید بخنده نمکی
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان * طایفه دوستان بر لطف این
سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و هم در آن جمله مبالغه
کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح
کردم بیت نه ما را در جهان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی *
بیکبار از جهان دل بر تو بستم * ندانستم که بر گردی بزودی * هنوزت
بر سر صلح است باز آی * کزان محبوبتر باشی که بودی حکایت
یکی را زن جوان و صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت
کابین متمکن بماند و از مجاورت او بجان رسیدی و چاره ندیدی



روز محشر بامداد **حکایت** سلطان محمود خوارزم شاه انار الله برهانه سالی با خطا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر رسیدم پسری دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته‌ام **بیت** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش * ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت * وگرنه عزم سیاحت کنند نه عزم سفر * کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت * مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند که ضرب زید عمرا و لو کان عمرو متعدیا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و میان زید و عمرو همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم

بیت بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه * و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان فارسی رسیده است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر آید کلم الناس علی قدر عقولهم زمانی بیندیشیدم و گفتم **بیت** طبع ترا تا هوس نحو شد * صورت عقل از دل ما محو شد * ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید * بامدادان که رخت سفر بستم کسی از کاروانیان گفتش که

ولیکن مرا با او الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دلی باشد **بیت**
نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل *
گفتم موافق حال است آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی لطیف اتفاق مخالطت بود و صدق مودتی تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سرمایهٔ عمرم وصال **بیت** مگر ملایک هفت آسمان وگرنه بشر * بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود * بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت * که هیچ نطفه چنین آدمی نخواهد بود * ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفته و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت میکردم و میگفتم **بیت** کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست * بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم آوردم که بقیهٔ عمر فرش هوس در نوردم و گرد مخالطت نگردم **بیت** سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار *
حکایت یکی از ملوک را حدیث لیلی مجنون بگفتند و شورش حال



پدری با تقلب تو جهی بیت تن درستان را نباشد درد ریش * جز بهم دردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بی‌حاصل بود * با یکی از عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگری نسبت مکن * او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بند پسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب حال این بیت گویان بیت در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پای افکند * این دیده شوخ میبرد دل بکمند * خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند * شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف برنجیده و دشنام بی‌تحاشی داد و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود میگفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش * وان عقده بر ابروی ترش شیرینش * ضرب الحبیب زبیب * از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان بصلابت سخن گویند باشد که در نهان صلح جویند بیت انگور نو آورده ترش

ونعمت بیکران

و نعمت بیکران ریخت چنانکه گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دنیا دست رس ندارد در همه جا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد * ور ترازوی آهنین دوش است * فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب بخورد و شاهد در بر بتنعم خفته و بترنم بگفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس * عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس * امشب که دوست هست بخفته است در کنار * بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس * رخسار یار در خم گیسوی تابدار * چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس * تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح * یا از در سرای اتابک غریو کوس * لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود * برداشتن بگفتن بیهوده خروس * قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان آواز داد آمد و گفت چه نشسته برخیز تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقتی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا چون صبح بدمد آتش فتنه بالا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت پنجه در صید برده ضیغم را * چه تفاوت اگر شغال آید * روی در روی دوست کن بگذار * تا عدو پشت دست میخاید * ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از جمله فضلای



برسبیل خلاص صورت نبندد و موکلان بعقوبت درآویختند
قاضی گفت مرا در خدمت ملک سخنی باقیست گفت آن چه سخن است
گفت بیت بآستین ملالی که بر من افشانی * طمع مدار که از دامنت
بدارم دست * اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست * بدین کرم که
تو داری امیدواری هست * ملک گفت که این لطیفه بدیع آوردی
و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز از دست
من رهائی باشد مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا
دیگران عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان پرورده
نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه من کرده ام دیگری را از قلعه بزیر
انداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر خطای او در
گذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت بیت
ای که حمال عیب خویشتنید * طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت
منظومه جوانی پاکباز و پاکرو بود * که با پاکیزه روئی در گرو بود *
شنیدستم که در دریای اعظم * بگردابی درافتادند باهم * چو ملاح
آمدش تا دست گیرد * مبادا کاندرین حالت بمیرد * همیگفت
ازمیان موج تشویر * مرا بگذار و دست یار من گیر * درین گفتن
جهانی بروی آشفت * شنیدندش که جان میداد و میگفت * حدیث

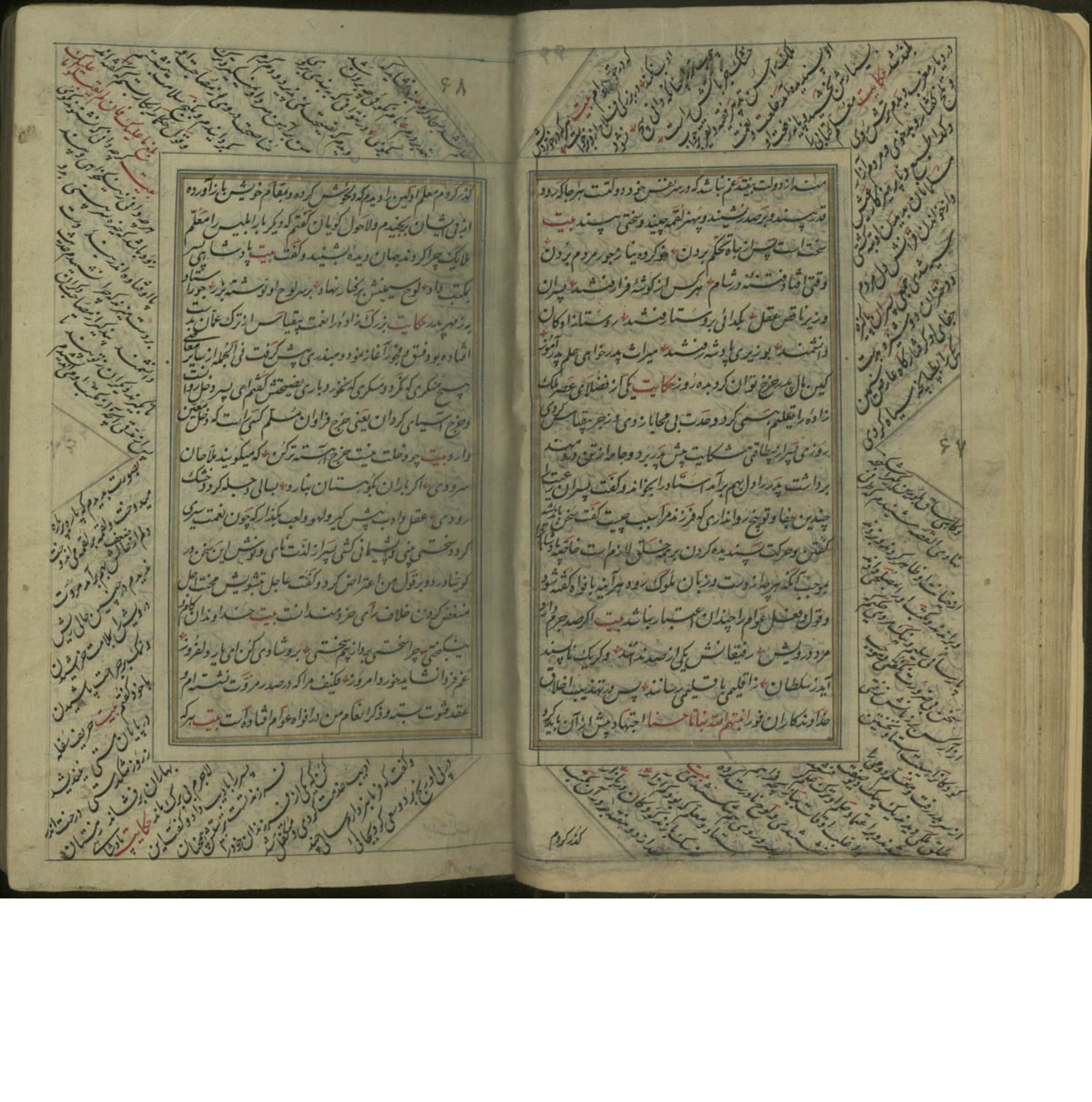
بدرد و جانی

بدرد و جانی * گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقارا نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی
طبیب را بخوانم تا معالجت کند دیده پرآب کرد و گفت بیت خواجه در بند
نقش ایوانست * خانه از پای بست ویرانست * دست بر هم زند
طبیب ظریف * چون خرف بیند اوفتاده حریف * پیر مردی
نزع مینالید * پیر زن صندلش همی مالید * چون مخبط شد
اعتدال مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را
حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و
بخلوت با او نشسته و دیده و دل دربسته شبهای دراز نخفتی و
بذلهها و لطیفها گفتی باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد و در جمله
شبی میگفت که الحمد لله بخت بلندت یار بود و چشم سعادت
بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده و جهان
دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده حقوق صحبت
بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین
زبان بیت تا توانم دلت بدست آرم * ور بیازاریم نیازارم *
گرچو طوطی شکر بود خورشت * جان شیرین فدای پرورشت *



رهینم امروز به پیری چو یوز **حکایت** وقتی در جهل جوانی بانگ بر مادر
بدرشتی زدم مادر دل آزرده بکنجی بنشست و همیگفت مگر ایام خوردی
فراموش کرده که درشتی میکنی **بیت** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش *
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن * گر از عهد خوردیت یاد آمدی * که بیچاره
بودی در آغوش من * نکردی امروز با من جفا * که تو شیر مردی و
من پیرزن **حکایت** توانگر بخیل را فرزندی رنجور بود نیکخواهان
گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از برای او یا بذل قربانی باشد
تا خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف مجید
اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفتش ختم بعلت این
اختیار آمده که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **بیت** دریغا
گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن * بدیناری
چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند **حکایت** پیرمردی را گفتند
چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست پس آنکه جوانست با من که
پیرم چگونه صورت بندد **بیت** پیر هفتاد ساله را چه کند *
کور مقری چو موی خوش کش * زور باید نه زر که بانو را * گزری سخت
به که ده من گوشت * شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری * خیال
بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دخترکی خوب روی و گوهر نام *

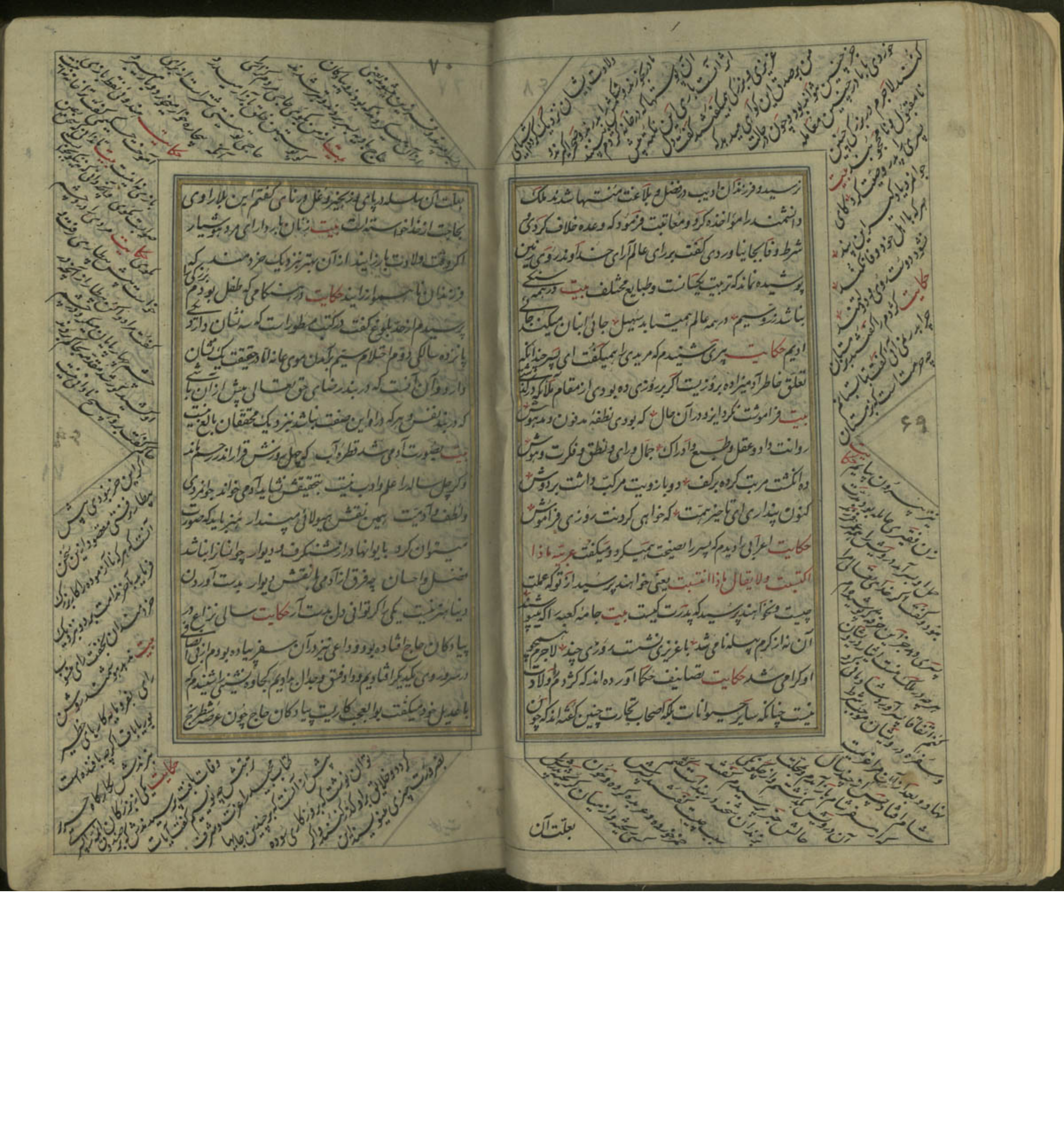
شکر نعمت حق تعالی میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم خلاص
یافتم و درین نعمت مقیم رسیدم **بیت** با تو مرا سوختن اندر عذاب *
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبروی * نیک‌تر
آید که گل از دست زشت * روی زیبا و جامهٔ دیبا * صندل و
عود و رنگ و بوی و هوس * این همه زینت زنان باشد *
مرد را کیر و خایه زینت و بس **حکایت** میهمان پیری بودم در دیار
کرمان که مالی وافر داشت و فرزندی خوب وی حکایت کرد که
مرا در همهٔ عمر خویش بجز این یک فرزند نبوده است درختی درین
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز بحق نالیدم و روی در پای آن درخت مالیدم تا حق
تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان
میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا
کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه
زنان که پدرم پیر فرتوتست **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذر *
نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم
داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی در راه سخت رانده
بودم و شبانگاه در پای کریوهٔ نشسته پیرمردی ضعیف از پس



مهتر از دولت بیفتد غم نباشد که درون نفس خود دولتست هر جا که رود
قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت
سخت است پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * پسران
وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند * روستا زادگان
دانشمند * بوزیری پادشه رفتند * میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلای عصر ملک
زاده را تعلیم همی کرد و ضربت بی‌محابا زدی و زجر بیقیاس کردی
روزی پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند
برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده
گفتن و حرکت پسندیده کردن بر همه خلق لازم است خاصه پادشاهان را
بموجب آنکه هر چه از دست و زبان ملوک رود هر آینه بافواه گفته شود
و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد بیت اگر صد جرم آید
مرد درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند * و گر یک ناپسند
آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق
خداوندکاران فانبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد

گذر کردم

گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده و بمقام خویش باز آورده
از بی‌ایشان برنجیدم و لاحول گویان گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم
ملایک چرا کردند جهاندیده بشنید و گفت بیت پادشاهی پسر
بمکتب داد * لوح سیمینش بر کنار نهاد * بر سر لوح او نوشته بزر * جور استاد
به ز مهر پدر حکایت بزرگ زاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست
افتاده بود فسق و فجور آغاز نمود و مبذری پیشه گرفت فی الجمله از سایر معاصی
هیچ منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای پسر دخل آب روانست
و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی است که دخل معین
دارد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن * که میگویند ملاحان
سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک
رودی * عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
گردد سختی بینی و پشیمانی کشی پسر از لذت نای و نوش این سخن در
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت عاجل تشویش محنت آجل
منغص کردن خلاف رای خردمندانست بیت خداوندان کام و
نیکبختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دلفروز *
غم فردا نشاید خوردن امروز * فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و
عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده است بیت هر که



زسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مؤاخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی
شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف بیت در همه سنگی
نباشد زر و سیم * در همه عالم همی تابد سهیل * جایی انبان میکند جایی
ادیم حکایت پیری شنیدم که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه
تعلق خاطر آدمیزاده بروزیست اگر بروزی ده بودی از مقام ملایکه در گذشتی
بیت فراموشت نکرد ایزد در آن حال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش *
روانت داد و عقل و طبع و ادراک * جمال و رای و نطق و فکرت و هوش *
ده انگشت مرتب کرده بر کف * دو بازویت مرکب داشت بر دوش *
کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهی کردنت روزی فراموش *
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را نصیحت همیکرد و میگفت عربیه ماذا
اکتسبت ولا یقال ماذا انتسبت یعنی خواهند پرسید از تو که عملت
چیست و نخواهند پرسید که پدرت کیست بیت جامه کعبه را که میبوسند
آن نه از کرم پیله نامی شد * با عزیزی نشسته روزی چند * لاجرم همچو
او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارت چنین گفته اند که چون

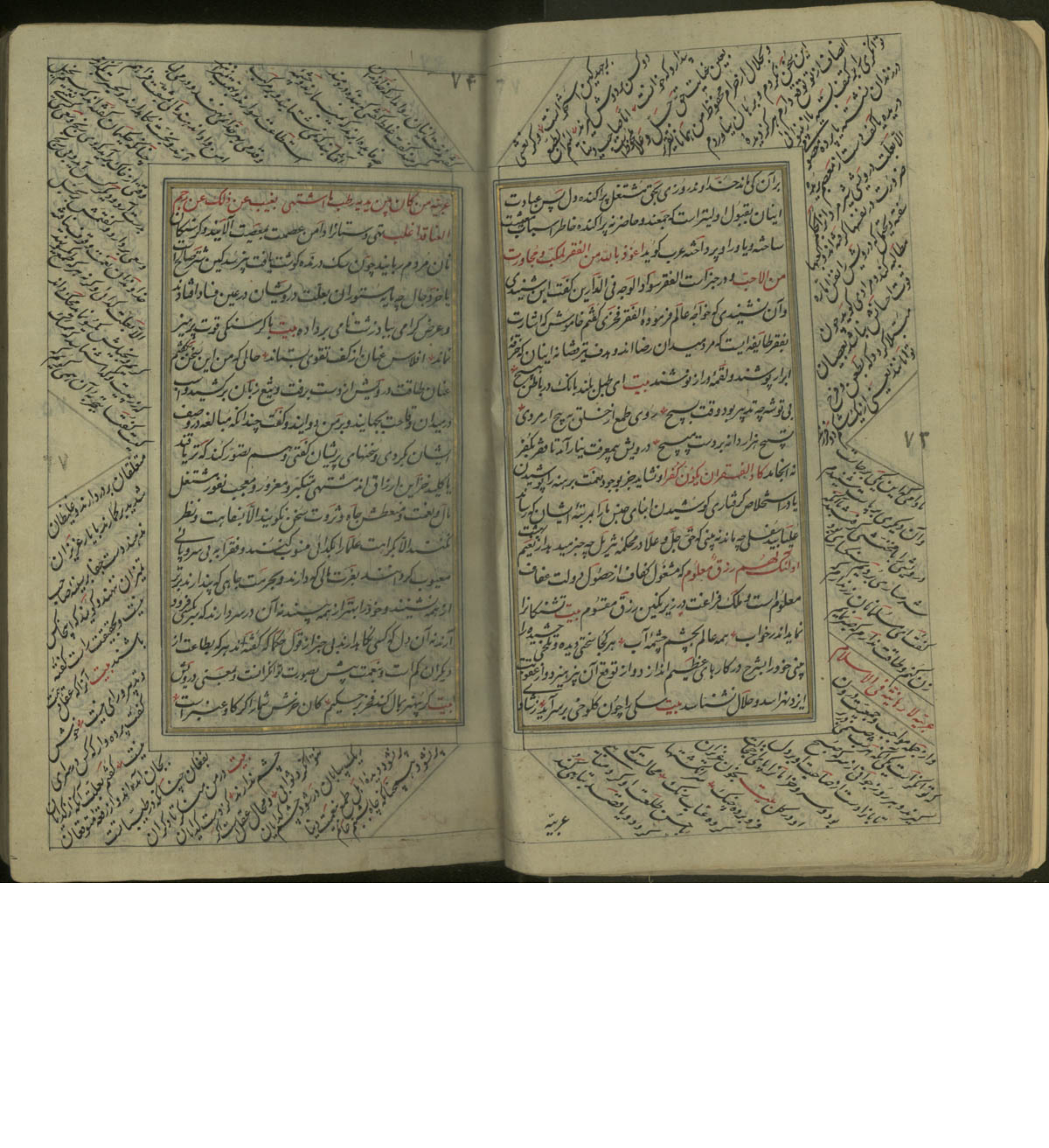
بعلت آن

بعلت آن سلسله در پای و زنجیر و غل در نای گفتم این بلا را وی
بحاجت از خدا خواسته است بیت زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که
فرزندان ناهموار زایند حکایت در هنگامی که طفل بودم از بزرگی
پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی دوم احتلام سیم برآمدن موی عانه اما در حقیقت یک نشان
دارد و آن آنست که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی
که در بند نفس و هر که در او این صفت نباشد نزدیک محققان بالغ نیست
بیت بصورت آدمی شد قطره آب * که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را علم و ادب نیست * بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی
و لطف و آدمیت * همین نقش هیولائی مپندار * هنر باید که صورت
میتوان کرد * بایوانها در از شنگرف و دیوار * چو انسان را نباشد
فضل و احسان * چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن
دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع در
پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بودم از بی انصافی
در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال دادیم کجاوه نشینی را شنیدم که
با عدیل خود میگفت یا للعجب کار پیادگان حاج چون عرصه شطرنج



و دو بیت تمام است بیت آه هر که بسبزه در بستان * بدمیدی چه
خوش شدی دل من * بگذر ای دوست تا بوقت بهار * سبزه بینی
دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته بود و عقوبت میکرد
گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است
و ترا بر وی فضیلت داده است شکر نعمت باری تعالی را بجای آر
و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا روز محشر به از تو باشد و شرمساری
بری بیت بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی * این حکم و
غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند * ای خواجه ارسلان
و آغوش * فرمانده خود مکن فراموش حکایت در خبرست از
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که بزرگترین حسرت روز کار در قیامت
آن باشد که بنده صالح را در بهشت برند و خداوند فاسق را بجهنم بیت
بر غلامی که طوق خدمت تست * خشم بیحد مران و تیره مگیر * که فضیحت
بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ
باشامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد
شمشیر باز و تیرانداز و سلحشور و بیش زور پشت او بر زمین نیاوردندی

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره
در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و فیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده
و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش بچه گفت خاموش تا پدرت از
زیر آن سنگها بجنبید پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبرست از
پیغمبر صلی الله علیه و آله موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة
چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند بر وی بار * بره آسوده تر
کند رفتار * مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد * بدر مرگ همانا که
سبکبار آید * و آنکه در نعمت آسایش و آسانی زیست * مردنش زین همه
شک نیست که دشوار آید * بهمه حال اسیری که ز بندی برهد * بهتر از حال
امیری که گرفتار آید * بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدو
نفسک التی بین جنبیک گفت چندانکه مر او را احسان کنی مخالفت زیاده
کند بیت فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن * و گر خورد چو بهایم
بیفتد چو جماد * مراد هر که برآری مطیع امر شود * خلاف نفس که
فرمان دهد چو یافت مراد حکایت جدال سعدی با مدعی در توانگری
و درویشی گوید یکی در صورت درویشان نه در صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران



بر آن کی ماند خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده دل پس عبادت
اینان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پراکنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و بیاوراد پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت
من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا این شنیدی
و آن نشنیدی که خواجه عالم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **بیت** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی *
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر
نه انجامد **کاد الفقر ان یکون کفرا** و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند
علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل چه خبر میدهد از نعیم بهشت
اولئک لهم رزق معلوم که مشغول کفاف از حصول دولت عفاف
معلوم است و ملک فراغت در زیر نگین رزق مقسوم **بیت** تشنگان را
نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمه آب * هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده را
بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد و از توقع آن نپرهیزد و از عقوبت
ایزد نهراسد و حلال نشناسد **بیت** سگی را چون کلوخی بر سر آید * ز شادی

ز شادی بر جهد کین استخوانیست * وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند * لئیم الطبع پندارد که خوانیست * اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا بی نوایی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی

عربیه من کان بین یدیه رطب ما اشتهی بغیب عن ذلک عن حجم العنا قد اغلب تهی دستان را دامن عصمت بمعصیت آلاید و گرسنگان
نان مردم ربایند چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است
یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند
و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده **بیت** با گرسنگی قوت پرهیز
نماند * افلاس عنان از کف تقوی بستاند * حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست برفت و تیغ زبان برکشید و اسب
در میدان وقاحت بجهانید و بر من دوانید و گفت چندانکه مبالغه در وصف
ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی و هم تصور کند که تریاقند
یا کلید خزاین ارزاق اند مشتی متکبر و مغرور و معجب نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سروپایی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بحرمت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو
آرند نه آن دل که کسی نگاه دارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از
دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم * کان خرش شمار اگر گاو عنبر است *



طائی با درویشین بود اگر در شهر بودی از جور گدایان نفقان آمدی و جامه
او پاره گشتی گفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواستی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت **بیت** هان تا سپر
نیفکنی از حمله فصیح ✱ کو را بجز این معامله و مستعار نیست ✱ دین ورزد و
معرفت که سخندان و سجع گوی ✱ بر در سلاح دارد و کس در حصار
نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم زبان تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز نهاد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با
پسر بر نیامد بجنگ برخاست که **لئن لم تنته لارجمنکم** دشنام
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **بیت** او در من و من در او
فتاده ✱ خلقی پی ما دوان و خندان ✱ انگشت تعجب جهانی ✱ از گفت و
شنود ما بدندان ✱ القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و
بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون این سخن از هر دو بشنید
و حضوت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت

خاص فی الکتب بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک ✱ مرا هست بط را
ز طوفان چه باک ✱ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ✱ گویند
چه غم گر همه عالم مردند ✱ قومی بدین صفت اند که شنیدی و
طایفه خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته
و ابرو بتواضع گشاده و طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت
چو بندگان حضرت پادشاه عادل مظفر موید منصور مالک ازمه الانام
حامی الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **بیت**
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ✱ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ✱
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ✱ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ✱ قاضی
چون سخن بدانجا رسانید و اسب مبالغه از حد قیاس در گذرانید بمقتضای
عدل او قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از آن طریق مدارا
گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم یکدیگر
دادیم و ختم سخن برین بود که گفتیم **بیت** مکن ز گردش گیتی شکایت
ای درویش ✱ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ✱ توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست ✱ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی **باب هشتم** در
آداب صحبت **حکمت** مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد آوردن مال



حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد
و پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقرب
پادشاهان بیت پند اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین
پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت
سه چیز بی سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
بیت وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان
جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه
میکند بانبازی حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز
خوش کودکان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر
گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی
بنهی حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی وقتی
دشمن گردد و هر آن بدی که بتوانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست
شود و رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در میان منه اگرچه دوست مخلص بوده
باشد که مر آن دوست را دوستان مخلص باشند مسلسله همچنین قیاس
بیت خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم

باشد بیت با دشمن سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
حکمت تا کار بزر آید جان در خطر کردن نشاید عرب گوید آخر الحیل
السیف بیت چو دست از همه حیلتی در گذشت حلالست بردن بشمشیر
دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید و رحمت
نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که
بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی
بیت پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش کرک [illegible] مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست بیت حذر کن زانچه دشمن
گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست
چون تیر ازآن برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد
گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد چندان درشتی مکن
که از تو سیر گردند و چندان نرمی مکن که بر تو دلیر شوند بیت درشتی و نرمی
بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نهست درشتی نگیرد خردمند
پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد



بجنباند آنکه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند. سر مار بدست
دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی
و گر آن از دشمن رستی. بیت: بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف * که مغز
شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت. پند: چیزی که دانی دل بیازارد تو
خاموش باش تا دیگری بگذارد. بیت: بلبلا مژده بهار بیار * خبر بد را
ببازوان بگذار. حکمت: پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکن مگر آنگه
که دانی که بر قول کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک خود میکوشی. بیت: بسیج سخن
گفتن آنگاه کن * که دانی که در کار گیرد سخن. پند: هر که نصیحت خود را
نمیکند نصیحت دیگری محتاج است. فریب دشمن مخور و غرور از مداح مخر
که این دام رزق نهاده است و آن کام طمع گشاده. احمق را ستایش
خوش آید چون لاشه که در کعبش دم فربه نماید. بیت: الا تا نشنوی
مدح سخنگوی * که اندک مایه نفعی از تو دارد * اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد. حکمت: متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد. بیت: مشو غره بر حسن گفتار خویش * بتحسین نادان و
پندار خویش. حکمت: همه کس را عقل خود به پندار نماید و فرزند خود بجمال.
بیت: یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند * چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من * درست نیست خدایا جهود میرانم

در آید * بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته گرو برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند * شتربان همچنان آهسته میراند. پند:
نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
بیت: چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کرد * جوز بی مغز را سبکساری. حکمت: خری را ابلهی تعلیم
میداد * بر او برصرف کرده سعی دائم * حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهایم از تو گفتار * تو
خاموشی بیاموز از بهایم * هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخن
ناصواب * یا سخن آرای چو مردم بهوش * یا بنشین همچو بهایم
خموش. حکمت: هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادان است. بیت: چو در آید به از تو ای بسخن * گرچه به دانی اعتراض
مکن * هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند. بیت: گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان نیکوئی نیاموزی * نکند
گرگ پوستین دوزی. حکمت: مردمان عیب نهانی مکن که مر ایشان را
رسوا کنی و خود را بی اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند. از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادله چست در معامله درست. بیت: بس قامت خوش



سفله چو بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آینه
غیبت حسود کوته دست * که در مقابله گنگش بود زبان مقال * اگر جور
شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود
دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق
و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بردارند اما قلندران چندان
خورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب * شبی ز معده سنگین شبی
ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان
گناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان * ستمکاری بود بر گوسفندان
پند هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت نکند
مرد هشمند درنگ * سنگ در دست و مار بر سر سنگ * گروهی
برخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولی تر بحکم
آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته
شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد بیت
نیک سهل است زنده بی جان کرد * کشته را باز زنده نتوان کرد *
شرط عقل است صبر تیرانداز * که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت
حکیمی با جاهلی در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی

مصحفی در کنشت زندیقان * و دوستی که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک
نفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره * زنهار تا بیک
نفس نشکنی بسنگ حکمت یوسف علیه السلام در خشک سالی سیر
نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند بیت آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست * حال درماندگان کسی داند که به
ماندگی فرو ماند * ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار * که خر
خارکش مسکین در آب و گلست * آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است * عقل بدست نفس گرفتار است
که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرائی ببند که
بانگ زن از وی برآید بلند * رای بی قوت مکر و فسونست و قوت
بی رای جهل و جنون تمیز باید و فرهنگ و رای و آنگه ملک و
دولت که ملک و دولت نادان سلاح شیطانیست موعظه جوانمردی که بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا
گوشه نشیند * بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی
شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ را
با خود نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند عربیه



درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا بشرط
آنکه مرهم ریش بنهی و معلومی پیش بیت خری که بینی و بارش بگل
در افتاده * بدل و شفقت کن ولی مرو بسرش * کنون که رفتی و
پرسیدیش که چون افتاد * میان ببند چو مردان بگیر دم خرش *
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و
مردن پیش از اجل معلوم بیت قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه *
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی * فرشته که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی حکمت ای طالب روزی بنشین
که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی
و گر نکنی * برساند خدای عز و جل * ور روی در دهان شیر و پلنگ *
نخورندت مگر بروز اجل نکته بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست
برسد بیت شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات * بچند محنت و
آخر نخورد آب حیات حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود *
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زر
اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است
مرقع و این ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج است

دوارث با قلندران نشسته بیت پیش درویشان بود خونت مباح *
گر نباشد در میان مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش
بر خانمان انگشت نیل * یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانه در خورد
پیل پند خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود از آن لذیذتر بیت
سرکه از دسترنج خویش و تره * بهتر از نان دهخدا و بره * خلاف
رای صوابست دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام
مرشد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبت
در علوم گفت آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم بیت
امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی *
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو گردد بعز دانائی *
هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن تعجیل مکن که هیبت را زیان
دارد بیت چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش که چه سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد
حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا در سازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن
عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث عشق لیلی پند هر که با بدان



که از آن احتراز کند که ذکر هر عضوی روا نباشد خردمندان گفته اند
که هر که سخن نسنجد از جواب برنجد بیت تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی * گر راست سخن باشی و در بند بمانی *
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی حکمت دروغ گفتن بضربت لازم
ماند اگرچه جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه
السلام بدروغی موسوم شدند پدر را براست گفتن ایشان اعتماد
نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت دروغی بگیرند
صاحبدلان * بر آنکس که گفته است پیوسته راست * وگر مشتهر شد
بقول دروغ * وگر راست باور ندارند و حکمت اجل کاینات از روی ظاهر
آدمیت و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق
شناس به از آدمی ناسپاس بیت سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد
ور زنی صد نوبتش سنگ * وگر عمری نوازی سفله را * بکمتر چیزی آید با تو
در جنگ نکته از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید بیت مکن رحم
بر گاو بسیار خوار * چه گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان
در دهی حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت
مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی بیت که اندر نعمتی مغرور و غافل *

تا نبخشد خدای بخشنده * از تو بکه نالم که دگر داور نیست * آنرا که
تو رهبری کنی گم نشود * وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست * گدای نیک
انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری *
به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثارست
و آسمان را از زمین غبار عربیه کل اناء یترشح بما فیه بیت
گرت خوی من آمد ناسزاوار * تو خوی نیک خود از دست مگذار
حکمت خداوند تعالی می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد
بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی * بحال خویشتن از دست
کس نیاسودی نکته زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست
بخیل بجان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند * گویند
امید به که خورده * روزی بینی بکام دشمن * زر مانده و خاکسار
مرده پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار
آید بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست * بمردی عاجزان بشکند دست *
ضعیفان را مکن در دل گزندی * که درمانی بجور زورمندی حکمت
عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر
بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان حریف مقامر را
دو شش میباید و لیکن سه یک میآید بیت هزار بار چراگاه بهتر



الحمد لله رب العالمین
والعاقبة للمتقین

نفس کسی * بترازو بستانند مردم سنگ نکته همه کس را دندان بترشی
کند گردد مگر قاضیان را بشیرینی بیت قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار
ثابت بکند بهر تو صد خربزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند
شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست نکته جوان سخت باید که از شهوت
بپرهیزد که پیر سست آلت خود برنخیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که
چندین درخت بارور که خدای عز و جل آفریده است و برومند کرده است
هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد درین چه حکمت است
گفت هر یکی را ثمره ایست بوقتی معین که وقتی آن بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از اینها نیست و همه وقت تازه و خوش است
واین صفت آزادگانست بیت بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بباید گذشت در بغداد * گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد * دو کس مردند و حسرت بردند
یکی آنکه داشت و نخورد و یکی آنکه دانست و نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد * ور کریمی دو صد گنه دارد * کرمش عیبها فرو
پوشد * تمام شد کتاب گلستان تبارک الله المستعان درین
جمله از شعر و مؤلفات متقدمان بلطفی نرفت چراکه بیت کهن خرقه خویش پیراستن

وگر ترک خدمت کند لشکری
بود شاه کردش ز دعوی بری

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست
بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

کریم کرم گستر و کارساز
که دانای خلق است و بینای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج و تخت
دیگر را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد
همان پرده پوشد بالای خود



دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
فرو مانده در کنه ماهیتش / جهان متفق بر الهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
که شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
بترسد خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرده است کشتی برون
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

بلاقامت

بلاقامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل



سیم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بر خود به بندند زور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب

در این ساله مدح پادشاه گوید

بروز همایون و فال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است تا دامن کوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست | درخت بلند است بر شاخ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن

نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
جوان خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد او سر پنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون که با این شکوه آن ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گستر بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق | ندانم پس از تو سرانجام خلق
کس از کس بدور تو باری ندید | گلی در چمن جور خاری ندید
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار روئین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است | نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین عدل و داد | ثنایش نگوید زبانش مباد



گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / خدایا تو بوبکر بن سعد باد

قصیده در مدح اتابک شاه گوید

خداوند تاج و خداوند تخت / اتابک محمد شه نیکبخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که طفلی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بفضل خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق صحبت گرامی کنش
مقیمش در اوصاف تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و ملت که پاینده باد

حکایت

چو نرمی کند خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه ازو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خانه و مهمانسرای
هر آنکو نماند پس از یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چه خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از میان / یکی رسم بد ماند ازو در جهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنهکار اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست



سخن گفت دانا و گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بر خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارد بدو
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنین در خورد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند در رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع احوال او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که بر وی وجودی نیامد الم

گر نعمت حق فراموش کنم / که پیشم تباهی و خاموش کنم
به پندار شوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
شها خوب تصوری شرح داد / که بد مرد را روز نیکی مباد
بداندیش بر خورد و چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنین گرم کرد این سخن / که جوشش بر آمد چو مرجل ز تن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
ستم در پی داد مردی بود / که پرورده کشتن نه مردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو کیش تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت مشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرده پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد



چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو پسندد که در غم من دل اوست
برقت بگویم حدیث درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت در بیان آنکه شخصی بخواب دید ابلیس را

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت گفتا ای عجب این توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
چرا نقش بندش در ایوان شاه / دژم روی کرده است و صورت تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است

چو دانشور

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
مرا همچنین چند شهر نک بود / قیاد بر از نازکی شک بود
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بر شدی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزای و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنها نبینم درین عهد کس / اگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار



به نام نکو پنجه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دست آزاد مرد | که پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت پادشاه و اوصاف حمیدهٔ او

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حیله بر تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزینه پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود
مخالف برش برد سلطان خراج | چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صد هزار
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد | نکوهیش گفت و نکوهیش کرد
مرا گله‌بانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویش داری بپای
همیرفت و میگفت از خود خجل | بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت گفتار در نظر پادشاه داوگر و دادرسی رعیت فرماید

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدست است فتحی بکن



بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل خلق از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
من آنرا چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیشت تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

بسی جهد کردم

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
برین چند روز اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکی نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / که جاوید ازو بار دولت خوری
کرم کن چو فردا که میزان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلش بیشتر
یکی باز پس خایف و شرمسار / بیابد همی ز ناکرده کار



مرا با تو دانی سر دوستی است	ترا دشمنی با من از بهر چیست
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو مر دوستان مرا دشمنی	نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت	چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار	برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست را گر بدرند پوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار اندر نگهداشتن خاطر گوید

مها زورمندی مکن بر کهان	که بر یک نمط مینماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند شور
نه موی از ابریشمی کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
مبر گفتمش پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج

بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستان غریق
من از بینوایی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم	چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد به پهلوش بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت در باب سوختن بغداد گوید

شبی دود خلق آتشی برفروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس



اگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
که خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود بر مزید
حرامست بر پادشه خواب خوش | چه باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام کرد و بد اندیشه کرد | که با زیردستان ستم پیشه کرد
بسستی و سختی برین بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر که از یک پدر بودند و در باختر بودند

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار و جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین درکشند
پدر بعد از آن روزگاری بمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و عد بود گنج و سپاه

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت نیکمردی که اکرام حجاج یوسف نکرد

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
کسی گفت کای نیک پی شهریار | چه خواهی ازین پیر زو دست دار
که او شمع خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
که خلقی برو تکیه کردند و پشت | نشاید که خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خوردان اطفالش اندیشه کن
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ



چنانش بینداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آید از بیدقی کمتر است
ندیمی ملک را زمین بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسائی چو او کس کم است
ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل شد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دستگیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت
ز خشم و خجالت برآمد بهم / شنید این سخن شهریار عجم
برنجید پس با دل خویش گفت / حق است این نصیحت نشاید نهفت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از بارگاه / نه جای نشستن بد آرامگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
همین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است / چه مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود



حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی در آن خورده بروی گرفت | که دانا نگوید محال شگفت
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال | نشاید که فرزانه گوید محال
کرا جاودان ماند و امید نام | چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمری ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو | طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک و زین کوی دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را بنا شد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
برکشش چه نقصان اگر پادشاست | که در دنیا و آخرت پادشاست
جهان داری و شوکت و کام و عیش | کسی را که بخت و فرمان و جیش
گرش سیرت خوب پیدا بود | همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر | همین چند روزش بود دار و گیر
چو فرعون که ترک شاهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد
نه بعد از تو شاهان دیگر بوند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند و اندیشه آزاد کن

پسر گفت راه دراز است و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزان دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسا سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش مگر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
شه آنجا اگر و نظاره ره | بگفتا چه کرده است بیچاره
فرود آمد از اسب و شد پیشتر | چو دیدش جوان پیر و دو پیشتر
یکی مرده استخوانی بدست | چنان میزدش کاستخوانی شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین ناتوان
چه زور آوری خودنمائی مکن | بر افتاده زورآزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ برزد مایقول
که بیهوده بگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بیا تا چه داری صواب



اگر من بپیچم سر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر بار زاید زن باردار / به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / همه شب به بیداری اش سر شد و
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد / [illegible]
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشتافتند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند یکسر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب صاحبش بود و روشن ندیم
رعیت چو بر لب نهادند دوش / که ما را بچشم آرمید و بگوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آید ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی جور رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیره زن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو خواند فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
ببستش خود بند از بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند
زیانت دادن بر بخور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع نیکو منش
ازین به نصیحت نگوید کسست / اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مامون الرشید با کنیزک گوید

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید



بر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر بایدت داروی سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته | به شهد ظرافت درآمیخته

حکایت در باب درویش صادق و پادشاه عادل

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | که گردن کشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن بود و گفت
رسانیدن امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یکساعت است
همان دم که در خفیه این راز گفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا بجز ساعتی بیش نیست
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز

که از دیدن خویش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بچنگ من انداختی
اگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگارت مدار | که بیما بگردد بسی روزگار
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش | بکش بار و تیمار خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر بر اوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو آن ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بوده است بعد از تو هم



ترا نیست از رومی هم و قیاس | خداوند فضل و منت شناس
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت با صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت پادشاهان در تدبیر و لشکرکشی گوید

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
بتدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وز او گر تواناتری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
سپاهی سر خویشتن میخورند | ز انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد از کار زار
بگشتی و نخچیر و آماج گوی | دلاور بود مرد پرخاش جوی
گر بایه پرورده عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشاند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز وغا سر بتابد چو زن
عیشانزانی و لشکرکشی | نه کاریست بازیچه و سرسری
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
خردمند باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز مردان بسیار فن
نخواهی که ضایع شود روزکار | بنا کار دیده مفرمای کار

حکایت گرگین با پسر خویش گوید



بپا کس ز رایت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبند چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را خواستن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است	یزک سد رویین اسکندر است

در باب نصیحت فرماید

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باید ایمن نشست
وگر هر دو با هم سگالند راز	شو و دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن آمد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان سگالند با هم گزند	بیاساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

ایضا در نصیحت فرماید

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف

باب دوم در باب احسان فرماید

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	که در وی نشانی ز معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل	که خسبند ازو مردم آرام دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و مال و نعمت بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
برو بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان گزی پشت دست
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
تو آنگه رسانی بمحتاج خیر	که ترسی که محتاج گردی بغیر
بحال دل خستگان درنگر	که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده ای بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران



چو پوشی دعا گوی و لطف هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در باب ابن السبیل گوید

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف میهمان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست هر که که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

زر افتاده و دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بپرسی بباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
سخاوت ز مردیست و نام آوری / چو روز قیامت بود داوری
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت دینار ازو صد هزار / خلف بود صاحبدل هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکباره چندان مکن هر چه هست



گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم که لاغر شوی

حکایت در باب تمثیل فرماید

چو بشنید پیر این حکایت بگفت / زغیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت آن عیبجوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بحسرت نهادند و شد / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

بدنیا توانی که عقبی خری / بخور جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و پوشید اهل نظر / ندیدند از آن عیب با او اثر

بازاد مردی ستودش کسی / که در راه حق سعی دارد بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی نهفت

امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

حکایت در باب گریه کردن زنی پیش شوی خود و توضیح آن

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است و گندم نمای

بخشا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت در باب سخاوت مرد بی قدرت گوید

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از این لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود



بآزادگان مده بر رهی / که باشد که افتی ز فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش عام
گر افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین / نباشد کسی را بدل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت / پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در باب نالیدن درویش گوید

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / بر او زد بسر باری از طیش بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

بامفلس

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم ز بر زیر شد

حکایت در کیفیت شیخ شبلی گوید

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته بر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / تواناتر از تو هم آخر کسی است
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند



شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیری که را گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست
ندیدی که در راه پاینده کیش — چه گفت آن شتربان نغز بخویش

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گویی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است — و گر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالم بطی — روان کرد و همراه ده مرد وی
زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب نظر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور مرد نیکونام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام



که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد شدن در جهان نام من
جفاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به پیشش باز آمدش — کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — شبش برد مهمان بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
بدادش سحر بوسه بر دست و پا — که نزدیک ما چند روزی بپا
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
کرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی تن نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاده بر پای جست — گهش دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
برای شمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نباشد رهائی ز بند — بتنها و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی — بسمع قبول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در باب حاتم طائی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همین ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد — بیمنت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر هستی نام وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب



شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی تو این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر پای مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم و دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برد چون موش دندان آز

حکایت در باب مرد فقیری که خرش در وحل افتاده بود

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند این بوم و دشت / در آن حال منکر برو برگذشت
نگه کرد سالار اقلیم دید / که پیوسته آن ماجرا می‌شنید

پدر گفت کاندر شبی تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همه جای باریک لعل است و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است / نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را کزو یک سلیقت بود / چه دانی که صاحب ولایت بود
در معرفت بر کسان نیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی‌چشان / که آیند در حله گردنکشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت ایضا در باب مرد ممسک و توضیح آن گوید

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم



حکایت ایضا در باب جوانی که سیم و زر به پیر کرد و توضیح گوید

جوانی به پاکی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان گاهش / فرستاد سلطان به کشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / نظاره کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که بار دل آورده بودش بدست
برآورد بانگی که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سوخت دست دریغ / شنیدند ترکان آهیخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه / دویدند بر تخت و دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / تو مرگ من آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان برد
شنید این حکایت چنین برشگفت / که چیزی ببخشید و چیزش نگفت
در اینجا به افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

چه گفتم چه حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ رحمتش / مقیم اند در سایهٔ نعمتش
درختست جود و کرم بار او / چه زو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای داری درخت هنر / که هم سایه داری و هم بار ور

حکایت در باب احسان و مروت گوید

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت در باب آن مرد که زنبور در خانه آشیان کرده بود

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد



نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت در باب نصیحت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / گر آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت تو این خوی نیست / در این کشور آسودگی روی نیست
وگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دل آباد بادو پسند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

حکایت در باب نصیحت خسرو شیرویه و کیفیت ترضیح آن مذکور میشود

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن نخفت

اگر جنگ مردی نیاید ز کس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی تیر در حلقه کارزار / بقیمت به از نیشکر صد هزار
ز هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر خورد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در باب بهرام صحرانشین گوید

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه برکن دل از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را نه شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا باتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که تدبیر ملکست و توفیر رای



حکایت

ز پروانه جان داد در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست
بهشت ار خوری زخم پیکان زور / بگشا بپایم فتی همچو مور
شگفت ار کند زخم چوگانش ریش / بگشا چو روا آتشش بهر پیش
مرا خود ز معشوق چندین خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / بر آشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان نباید ز بنده بهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر / که نی خشک ماند به پیشش نه تر

ایضا در باب خوش آوازی گوید

شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری

ایضا حکایت در باب گدازاده گوید

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر دیده بر هم زنی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه‌انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان منفعل
به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم برزنند
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
چو بادند چالاک و پنهان پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدگان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز



عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند | نه همچون سیه‌کار مردم گزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
گرت چشم غفلت از ایشان رمی | که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | که هر صورتی مغز و جانی در اوست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازار از دُر پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

ایضا در باب تبتیل زاهد

یکی شاهدی در ثمرقند داشت | که گفتی بجای ثمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها از پسش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کرد این دوست در وی نهفت | نظر کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ

ول ختم کاران بود در کشش | چو خیر من آید ببخشند خوش
درین مجلس ایشان بکامی رسند | که در دور آخر بجامی رسند

ایضا حکایت در باب پیر دریوزه کرد

چنین یاد دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس | که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بدرد از درون ناله برکشید
که حیف است از اینجا فراتر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول



حکایت در باب مجنون فرماید

حکایت در باب شاه غزنین گوید

حکایت در باب جوان نو عروس گوید

حکایت ایضا در باب ... گوید

حکایت در باب طبیب پریچهره گوید



مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آن کس آورد کشتی برد
بگستر د سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامداد آن بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل دعوی بر این نشکرند	که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی که از آتش ندارد خبر	نگهداردش مادر مهرور
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل	نگهدارد از آب و آتش خلیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد اگر دجله پهناور است
پس آنانکه در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقند
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

ایضا حکایت در باب عارفان گوید

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند

گر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت در باب سعد زنگی فرماید

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید در نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه بودت که حالت دگرگونه گشت
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت در باب مرد پیر گوید

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت



پس آنگه که شخص ز خاک آفرید	بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار با حکمتش درم	که دایم باحسان و فضلش درم
اگر مرد عشقی کم عشق گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر

حکایت در تمثیل ذکر فرماید

نترسد محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد
نروید نبات از حبوب درست	مگر حال بر وی بگردد نخست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعت اگر عشق داری و شور
تو تا با خودی با خودت راه نیست	و زین نکته هر بیخود آگاه نیست
مگس پیش شوریده پر نزد	که همچون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند	به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست	که غرقست از آن میزند پای و دست

حکایت در باب سماع گوید

تعلق حجابست و بی‌حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت در باب پروانه و نصیحت و پنهان شدن شب پره روز

یکی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دروست
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه آندم که آتش بمن در فروخت



باب چهارم در حکایت پروانه و شمع و افتادگی خردمندی و تمثیل گوید

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب اینچنان بهره — که ناگه بکشتش پریچهره
همی رفت و میگفت و دودش بسر — که اینست پایان عشق ای پسر
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بیزدان سپار

حکایت در باب افتادگی گوید

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
ز گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم درین جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقی جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت در باب گذارش بایزید گوید

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم — بخاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نظر در کسان
گمان میر و مرد ناهوشمند — که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقی پسندیده خوی



گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی درگذشت
فرود آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بروز / ز شبهای در خلوت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی ندارم بشیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد بئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که از نفس ظالم مرا دستگیر
نگون گشته از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سر پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده
چه خیر آمد از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت در باب صفت قاضی و گذارش مرد فقیهی که از مجلس برون کرد

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کس است / همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم درانداختند
گشادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخر ترین / بجوشش درآمد چو شیر عرین
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهنها ببست



بقدر هنر جست باید محل | بزرگی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و دانش نخوانم کست | اگر میرود صد غلام از پست

حکایت خرمهره که در گل افتاده بود و جاهل او را طمع کرده بود

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل خود بهمان قدر دارد که هست | وگر در میان شقایق نشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
ز منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
چو دستت رسد مغز دشمن برار | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش دگر کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس و پیش برشد و دید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

چو بعهد را

چو بد عهد را نیک خواهی بدهر | چو بد خواستی بر سر خلق و شهر
چنین گفت پیشینهٔ پیرهوش | چو تر سخن را بنای خموش
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر کو باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین بهره ذات عیش مدام | تبرک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ز دیده بیارید سیل دریغ
ز نیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه بستاده بد در سپاه | سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان پیاله بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی بگوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار | برآورده زیر از میان ناله زار



بقدر هنر جست باید محل / بزرگی و بخشی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و دانش نخوانم کست / اگر میرود صد غلام از پست

حکایت خرمهره که در گل افتاده بود و جاهل او را طمع کرده بود

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
ز منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش دگر کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس و پیش برشد و دید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چو بد خواستی بر سر خلق و شهر
چنین گفت پیشینه پیر هوش / چو تر شد سخن در بنای خموش
بطامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه آتش خواستم
که هر کو ز باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
ببین چه خوش است عیش مدام / تبرک اندرش عیشهای تمام
چنین گرم و سخن بساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ز دیده بباریدسیل دریغ
ز بر زان شوخ اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان پیاله پرست
ز یک سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / برآورده زیر از میان لاله زار



چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که او پتک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردست است اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تلخ گوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت در باب آن شیرین خنده که انگبین میفروخت

شکرخنده انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری ز انگبین بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

در ذکر خواجه بزرگوار و بنده بدکردار

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش روی آب چشم از سبل
دویدی و گند پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
بکاری نرفتی که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی باین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

اگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد





یکی گفت ز ایشان ملک را نهان / کز این حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگان پسند / ز ما بنده گانست چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در باب آن منجم که پر غرور داشت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دل پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معنی روی

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا و کس را ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش گفتن این را کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیده روشنم / که اینجا سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

ایضا در باب تمثیل حاتم و اصم بودن او ذکر فرماید

گروهی بر آنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای



ندیدم برواکی چون تو کس	که جنگ‌آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان برون بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام	گرت رای باشد بحلم و کرم
سرامیت کوتاه و دربسته سخت	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز	از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش	بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان بپایید و مزد
برون جست از آشوب دزد دغل	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیکو نهاد	که بیچاره را برآمد مراد
که بر کس خبیثی ترحم نکرد	ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نایدم از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	اگر چه بدان اهل نیکان نیند

حکایت در ساده دلی گوید

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی درافتاده بود

غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایشم وقتها کار سخت
دگر ره نیازردش سخت دل	چو یاد آمدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت گزیدن سگی پای صحرانشین گوید

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی	لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
بظاهر من امروز از او بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
[illegible] سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
[illegible] بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت شخصی بر سر پارسائی بربط شکست

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسائی شکست





چو یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نیاید بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهاوش دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوران زاختران شد بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه — فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم فتادیم پست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کمان از شد ناوک اندر حریر — که گفتی بدوزند سندان بتیر

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از آن رفت و زنده است کرد

حکایت در باب سقط شدن خر گوید

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت در باب مفلسی گوید

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم — برفتست تا بی جنین در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت در زجر نمودن پدر پسر خود را

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب



دو چشمش نباید که بر دوخته شود | بسی اندر و تربیت کم شود
بکوشش نباید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
نشاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
چو رومی نکرد و خدنگ اقتضا | سپر منتشر شد بحکم قضا

حکایت در باب زغن با کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستنی در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست

باندازه خویش باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
اگر کوته پای چوبین ببند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناسپاس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت بابای کوهی گوید

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردیس | که زیر قبا دارد اندام خویش
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت در باب روزه داشتن نابالغی که تا هنگام چاشت نگاهداشت گوید

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم



سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ای مرد رای و هوش	که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه	بدست آرد از معرفت توشه
بر آنانکه شد سر حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید بزاری شدن بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بد کمر	نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی	چنین پر شکم آدمی یا خمی

حکایت در باب پیر طمع که نزد خوارزم شاه رفته

یکی پیر طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامدادان بگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می‌پرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امروز از این سو نماز
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت	برای جوی دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی	وگر نه ضرورت بدر ها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چه باید ترا آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید بکس عبد و خادم نوشت

حکایت در باب بت نمودن

یکی را تب آمد ز صاحبدلان	یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
مرو در پی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هر چه باشد مرادت خوری	ز دوران بسی نامرادی بری



تراصبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چه باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت در باب پادشاه ختن گوید

یکی از مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت در عسرت و پریشانی گوید

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش آشفته روزگار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن میگریست / که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
[illegible] گرانمایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت در باب پیره زال و گربه گوید

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت آن مرد صاحبدل گوید

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه حاجت بایوان بر افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت در باب صاحب سلطنت گوید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
دران بقعه کشور بسختی گذاشت / که در خانه قایم مقامی نداشت



کلوخ ار چه افتاده بینی به راه | نه زرمی که در وی کند کس نگاه
و گر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
برون میکند انگبینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال | که گه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در باب آن مرد پیری که دختر صاحب جمال و نیکو داشت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندر آن شهر پیری کهن
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
به موی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سیر تری آن آهنین دل که بود | بعیب پری رخ زبان بر گشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند خالی سرش در شکم
نکوسار در پیش افتاده موی | چو چنگ از خجالت سر خوبروی
یکی را که خاطر در فتنه بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت چنگ آزمائی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنانرا بود عهد سست

زصاد و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه ور
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و کین و حسد | چو باد در کالبت جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر و پیچ و بدرای بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سر پنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
نه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت در باب نصیحت کردن و شیرین زبانی گوید

زبان در کش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز | دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی



نگو آنکه گر بر بلا اوفتند — وجودی از او بر بلا اوفتند
بدهقان نادان چنین گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت در توصیف مرد خوش خلق گوید

یکی خوب خلق خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بخندید کای

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندین زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت در باب دف شکستن گوید

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندی بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت در باب آشوب و فتنه گوید

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده بر سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگوئی که آن کوته است آن دراز



همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو کوفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو تیر
برون رفتم از جامه در دم چو تیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم ز دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که غافل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان دار اگر عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در باب شخصی که نزد داود طائی رفت و مستی صوفی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / بآزار ازو روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش برآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفته چون خر بگل

حکایت در باب غیبت فرماید

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت در باب پاکی گوید

یکی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
کسی گفتش ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

حکایت در باب حسد بردن و کیفیت تادیب استاد فرماید

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسد می‌پسندی نیاید ز دوست / که معلوم دارد که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت در ذکر حجاج خونخوار گوید



بسا بر دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال
پس انگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
وزان پس سه بار آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
بهشتش بداده خدا آنچه گفت	فرستاد پیغامش اندر نهفت
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
دهن گو ز ناگفتنیها نخست	بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند	مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیایدهمی شرمت از خویشتن	کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت در باب غیبت ذکر نماید

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره باز کرد

بشرطی که چون شاه گردن فراز	بیرزد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من	بنیت چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت	که هم شهریاری برآمد بگفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من	بقای تو خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بسوز و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا	که جوشن بود پیش تیر قضا
پسندید از او شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد	پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر دو عالم زبان در کشید
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت جوانی که با جفت ناساز کاری کرد



چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدت دسترس / چرا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت در باب دعوت فرماید

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب بر آمد ز کوی / بگردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع / کنی مجلس افروزان چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

چه خواهی دیدن گوشه حضرت بدید / از آن نفس تیزش ز بو شهوت پدید
گواه کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
جبل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / بر پیش آمدش سنگلاخی محیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست / که بسیار چیز عجب هر که ایست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر سنگ ترکان ندانی همی
دگر گفت کاین راه را این مقام / بجز سنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون سنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت / همین جا که هستی بینداز رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر سنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را اسپی پروری / بد آرش بهیبت گرز و گر جوری
وگر پسندش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت در باب کج‌بازی و ناپاکی و توضیح آن فرماید

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار



معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند / کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت در باب زبان بداندیش بستن و مذمت بدگوئی گوید

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست وگر خودپرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / کز اشغال خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی اهرمن جوی و دیگر سروش
یکی نیک سیرت دگر ناپسند / نپندارد او حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در کشندش چو برنده تیغ / که بدبخت زر دارد از تن دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آیدش از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ بودی ز اقبال و بهر / زمانه نراندی ز شهری بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاده چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت در توصیف غلام باحیا گوید

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همین گفت مسکین بجورش بکشت
اگر خواست خشم [illegible] / [illegible]
وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی



صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای پسر هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپرست / حسد دیده نیک بینش ببست

خداوند عالم که آدم سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آتش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبان معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه بر و پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختی است بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز آدمی کز توبه طفل راه / بصیرت فراموش کرده گناه

حکایت جوانی که سر طاعت از مادر خود بتافت و در توضیح آن گوید

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور





ترا کوه پیکر هیونی ببرد | پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت در باب حبس شخصی باستون بستن

یکی را عسس بر ستون بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مسکین و گفت | ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی که خود بینواتر کسی
برهنه شکی یکدرم وام کرد | تن خویشتن کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام بر دست و پای

گذر کردن شخصی بر پارسائی و جهود

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهودش آمد نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت گفتا کز آنچه از من خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بر استم | که آنم که پنداشتی نیستم

رمق مانده را که جان از بدن | بر آید چه سود انگبین از دهن
همیدان بی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | برون تازه در دیدن پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
ز جنس تر و خشک و گرم است و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس بگذرد | تف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

حکایت



فروماندم از کشف این ماجرا / که حی جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بگفتم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه یارای پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین دشمن از دوست دشمن گرفت / چو آتش شد و خشم بر من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکل خوش و صورت دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک هرگز نداند غریب

مغان تبه کار ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و روی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اباطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست از سنگ گرید بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی



کرای نمد چون سنان کان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو باری بغایت شد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت در جوانی گوید

شبی در جوانی و طیب و نعم / جوانان نشستند چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / بریده شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت جوان بار خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سررشته از من ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بسیطی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار

بچابکتر از خود مبین از تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر

دراوراق چین این چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی بایست

ببند آدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا به راه یمین در گریز

از آنجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم ز جزام و ز شیرین نگشت

در اقبال تاکید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

ندانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند

در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست



اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

دریغا که دور جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب شده باز ناید بجوی

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردی و شد روزگار

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

حکایت در باب پند گوید

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزم از وی شب قدر بود

یکی در بیابان بیفشاند جو / که گندم ستاند بوقت درو

چنین یاد دارم که خفته بیدار بود / چو برگ اندر آمد ز خوابت چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

حکایت در باب هوشیاری گوید

گرت چشم عقلست تدبیر و رای / کنون کن که چشمت نخورده است شور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

در باب قضا و قدر گوید

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت داننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش



درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یوسف نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بیما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت	بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان

حکایت در باب مرد پارسا گوید

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد	که هر وقت صافی برو تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بسختی بکشت این نمد بر سرم	روم زین سپس عبقری گسترم
دعا و مناجات و رأیش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست	که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت

وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خشت استخوان	که از عاج بر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجه زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل	که بگریست بر حالش از گریه گل
پشیمان شو از کرده خوی زشت	پس آنگاه بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر بر دل دوست رحم آیدش	چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجائی رسد کار سر در وجود	که گوئی در او دیده هرگز نبود

در باب توضیح بیان فرماید

زدم تیشه یکروز بر تل خاک	بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر	که چشم و بناگوش و روی است و سر

در باب عزم سفر و گذارش آن گوید

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که چشمان مردم بسی تیره کرد



بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی ... ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت درباب حسب حال خود حکایت فرماید

ز عهد پدر یادم آید همی ... که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید ... ز بهرم یکی خاتم زر خرید

برون کرد ناگه یکی مشتری ... بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ... بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ... که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند ... ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ... که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار ... که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول ... اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجائی که وحشت برند اولیا ... تو عذر گناهان چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ... ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش ... که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست ... ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ... روای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری ... چنین گفت شاه سخن انوری

بناچار دشمن بدرید پوست ... رفیقی که بر خود نیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یک سخن ... که خود بیخ دشمن برآری ز بن

نپندارم آن زشت نام نکوست ... بخشنودی دشمن آزرد دوست

در مکر و تلبیس ذکر نماید

یکی مال مردم بتلبیس خورد ... که برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی ... که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی ... چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت ... که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت ... که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی ... شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان ... چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی ... چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ... که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمال عاجز بود ای پسر

پی نیکمردان بباید شتافت ... که هر سو سعادت طلب کرد یافت



کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت در فراهم آوردن غله گوید

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوم خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که آتش بخرمن زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت بطریق تمثیل ذکر نماید

یکی متقی بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
جز نافیت و انامی روشن نهان | برو بر بشورید و گفت ای جوان

تو آزادی از ناپسندیده‌ها | نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که در خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارد بباز
بکین آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | که روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل به آه

حکایت در باب صفت عشق و در توصیف معشوق بیان نماید

بصنعا درم طفل اندر گذشت | چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب



مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
کرم بر سر افتد ز تو سایه | سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت در دو کار حضرت احدیت در مناجات ذکر نماید

تنم میلرزد چو یاد آورم | که میگفت شوریده در حرم
همیگفت شوریده دل فکار | خدایا ببخش و بیدادم مدار
بسی گفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کارش برآورد یزدان پاک
خدایش برآورد کامی که جست | دل از کفر و دست از خیانت بشست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
پس از درگه ما شود نیز رد | پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

در باب مستی شراب و گذارش عابدی گوید

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی بر دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلا برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای



جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید

برحمت ببخشای ای ذو الجلال

گناهان ما را همه بی سؤال

تمت کتاب بوستان بعون الله

تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

دانای غیب و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق ماسوی

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتای پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما

چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / دانش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چو پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از کوه برزند / خورشید و ماه را بنود بعد از این ضیا

ای برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بدست اگر قمر دو نیم شد / تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کاشا و کان شهوت نفسیم و دستگیر / ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

زانکه از دهان رسول آفریده حق / صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار و سید و صدیق و نامور / مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند / لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بفرماید وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل و خانه و هم حاجب رسول / سردفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالم از دستش عاجز اند / عاجز در آن که چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد / در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا



عدلست اگر عقوبت آبی گنه کنیم
لطفست اگر بکشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی به ثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون شود ز خوف
باز از کمال لطف تو خود میدهد رجا
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش
کان را اگر رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر حوالت مکن بکس
الا الیک حاجت درماندگان خدا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اصلاح قلب را چه محک پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
دست دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاری نمیشود بزبان ینده در طلب
بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست خر تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت کنی نظر
وا خجلتا اگر بعقوبت کنی جزا



خدا را ز پی روی نفس که در راه خدای / مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان که چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان بهتر از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قیامت زده اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / بشنو ار ز سخنم فایده پنهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده حیرانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده لطف توایم / آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشائی که درگاه ترا ثانی نیست
ملک عالم همه ملکت کسی را که بدل / طلب ملک ستانی و جهانبانی نیست
جهد کن تا ز مقام همه حیوان گذری / کاین است آینه دام که نورانی نیست

دوام پرورشش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
خزان مرگ دریغا که در پی است از نه / کدام میوه که داغی و زردگانی نیست
مباش غره و غافل چو پیش سر و درش / که در طبیعت این گرگ کلهبانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع بیان / که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای فقیه درین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
درین سراچه که آماجگاه تیر بلاست / که دل نهد که هدف جای دل نشانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را / ز بی سلیم تر از کوه بی نشانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق برو هر مکان که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان بدست بلند دوستان خدای / که پای بند غنا جز جهان ستانی نیست
چو سر نهی بعبادت خیال یکسو نه / که ذوق در دل ارباب دو دوگانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر / که کار مرد خدا جز خدای دانی نیست
مجو چو بی ادبان کام و چشم ایثار را / امید خرمن اقبال کان جهانی نیست



هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند	بی دل چند کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود	عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
سبزه باغ بیارا و گلا برگ مریز	که گلستان مرا عزم تماشا برخاست
سخن گفتن او عقل ز هر کس میبرد	عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت	با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست
سر ز بالین عدم باز نه ای نرگس مست	که ز خواب سحری نرگس شهلا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف	گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق بهم بر کردند	قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بتصبر چنان غارت کرد	که حجاب از حرم راست پیغام برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس	که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

حکایت در باب توضیح کیفیت آن بیان می نماید

هر آن صنیعت که پیش از وجود نهاده است	هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است
سر قبول باید نهاد و گردن طوع	که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست	کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است
بچشم طایفه کج همی نماید نقش	گمان برند که نقاش آن نه استاد است
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی	دو بینی از قبل چشم احول افتاده است
همان که زرع و نخیل آفرید روزی داد	ملخ بخوردن روزی هم او فرستاده است

صاحب عالم و عادل حسن خلق حسین	ای که در عرصه گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور	تو اگر دل و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان گفت ازین پیش بفضل	نام حاتم نتوان برد ازین پیش بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم	هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند	که نه هر زردل و دستی کرم آید بوجود
سفله کو روی بگردان که اگر قارون است	گل از خشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند	که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای	دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش	کین دو بنیاد همی ماند و دیگر محدود
دولتی دارم که همه عمر نصیحت گویم	یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی ذکر است	همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی	زر که نافذ به پسندد و سره باشد منقود
ور حسود از سر بغض حدیثی گوید	طهر مریم چه تفاوت کند از خبث جهود

ایضا در مدح بیان نماید

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن	چشم حاسد چه نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت	گر بگویند وجوش نتوان گفت حدود
حسرتا در گیتی همه وقت آن بوده است	که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود



الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
اجمال منتی که جهان زیر بار کرد

در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد
از قطرهٔ آب دانه در شاهوار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش آب بر سر خاک استوار کرد

اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجا آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

کو پیدوام روح که در کالبد دمید
با عقل ارجمند که با روح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده را که سابقهٔ فضل و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

ایضا در مدح پایان ناید

جهان نماند

جهان بماند و خرم روان آدمی است
که باز ماند ز دوران جهان بنیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست در ره سیل
چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بیما فرو رود خورشید
بهار گاه خزان باشد و دی و مرداد

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نکوئیت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال در جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همین نصیحت من بشنو و بنیکی کن
که وایم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

خدات چشم بصیرت که کرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده خوی مجد الدین
که بیخ نخل بکند و بنای خیر نهاد

اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ایضا در مدح دوستان و سایر اشخاص و صاحبان حسن گوید



وگرنه فتنه جهان کرده بود و غارت تیغ | گزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت | که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی که از دو جام عوام | برت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست | ز هول قدر تو موقوف آسمان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست | گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم برای شوخی خوش | که طبع دست تو گویم بحر و کان ماند
جلال قدر منیعت کجا و وسم کجا | من آن نیم که درین موسم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو یافت | حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
بزعم عنف اعادی راز عمر بجان | که دزد دولت بذارد که پاسبان ماند

ایضا در توصیف فصل بهار و مدح و گذارش آنچنان کند

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار | که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند ز شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوندست | دل ندانذ که ندارد بخداوند اقرار

شهدهایی طلب از نحل فرو اندازند | نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدان گونه که مشاطه کند روی نگار
شکر امر بود تو گویی که بشیرین لطیف | کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا که صانع بسی | حب خشخاش کند در عمل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و دولت نارنج ببین | ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گفتند یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نه بندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری که بگیرد دینار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار



نه در جهان کس دل و سبزه زنخی است / درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو بلبلان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین / بکام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند / ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا به چینی خوش / نه پای بند کسی کز غمش بگرئی زار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که نه اطلس کم است و نه بازار
مثال ابن الغند مردم سفری / ز چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فگار
چو قدمت آدمی و طاعت کنی و شناسد / چرا حبس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست / چرا که شرط جمالست با دو کنار
وگر به بند و بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد / چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
نثار کردن آزادگان چنین عشق / همان نثار پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار

خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشد آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
لطف او لطفی است بیرون از حساب / فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار



نخست که چنین بود بخیلی پیمان | مکن که اهل مروت نباید این گفتار
کدام دوست تبرا کند ز محنت دوست | کدام یار بپیچد سر از محبت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید | کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی بر دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
بلای دل نتوان یافت بی تحمل خلق | درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیا نیز | چو دوست دست دهد هر چه هست نیک ایثار
بلکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست بر کند زنهار
دهان خصم و زبان حسود شوخ است | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بآزار دوست دل خوش کن | که خود ز دوست میسر نمیشود آزار
وگر بگوی که من ترک عشق خواهم کرد | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
نه بهر طبع تو امروز در معانی عشق | همی شکفته در سیر و در دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل | بصورتی نه که صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و شکر و مگوی | که عاقلان نکنند اعتماد بر دیوار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند | که سیم و زر کند اندر رکوی دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی | طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک سخن باقیست | تو خوش حدیث کنی حبذا بیا و بیار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد | بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و دریای سخا و کان کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کان وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند | بیمن همت او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین | عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد بن محمد که رای روشن او | معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع | بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که صد بار شفاعت کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق منتظر باید | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو کرم رومی است | که خط بروم برد دم بدم ز هند و مار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند | هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را ز تیشه کوفت رسد | وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مراین یگانهٔ اهل زمانه را یا رب | بکام و دولت دنیا و دین ممتع دار
که پرورد بخداوند منعم محسن | پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار
که من ز اهل سخن گفته‌ام درین معنی | ز مرد آب بی وایندم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار
چو بنده کی شوم از عهده یکجا آورد | بعجز میکنم از حق بندگی اقرار



ولہ ایضا

شبی چنین در حضرت آسمان بر جست باز / ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
ز عمرت آنچه بماند بچه رفت ضایع شد / گرت دریغ بناشد بقیمت اندر یاز
مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی / که آنچه رفت بغفلت مگر بیابی باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی / کنون چه چاره بدست درست پا بیاز
چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نیاز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم / محب را نماید شب وصال دراز
کریم عز و جل غیب دان و مطلع است / گرش بلابه بخوانی و گر بخفیه و راز
برار دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کار بنده نواز
به نیکمردان یارب که دست فضل بدار / به بیند بر همه عالم خصوص بر شیراز

ولہ ایضا

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال
بگوش و چشم و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین کاروانسرای مبند / که اعتماد نکردند بر چنین عقال

مرا نصیحت نیکان امید پیداست / که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دایم المعروف / نه بهر که نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / ز آستان کرم او کجا روند اطفال
سؤال نیست که بر خزاین کرمش / سؤال نیست چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی / چه خواهی از ضعفا ای کریم از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین بر نتافتند جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از سرادقات جلال

ولہ ایضا

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرده خرقه بدل
دیو نفس از راه معرفت میبرد / ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل



ندانم از چه کلفت آن نگار یغمائی | که خط کشید در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر | چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گوئی | نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست | فدای پایش اگر قاطعست اگر واصل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی | گر تو نیز فرو مانده در این مشکل
ز هر چه هست گزیرست ناگزیر دوست | ز دوست نگسل و از هر چه در جهان بگسل
هزار کشتی بازرگان درین دریا | فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول | مرا بروی تو شغل است از جهان شاغل
که من بحسن تو تابی ندیده ام طالع | که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک | و گر به تیغ بود در میان ما فاصل
مرا انجا مغیلان براه خود بگذار | که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجد و جفا بر نمیتواند خاست | که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بجون سعدی اگر تشنه ضلالت باد | که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش و هوش نکردی که دوش میگفتم | ز دور کار مخالف شکایتی با دل
که آب چیره تر از سر گذشت پای خلاص | باستعانت دستی توان کشیدن از گل
چه گویم و چه توانم قضای داور را | خبر این طریق ندانم که ره بنا اسهل
چه گفت گفت ندانسته که هشیاران | چه گفته اند که مقبلان شوی مقبل

همین طریق نگهدار و خیر کن امروز | بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چو دخل بردارد | بپاشش از عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی در میانه ور نه منت | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند | که در مواجهه گویند و در قفا باطل
یکی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنا رملک نهاد و ثبات دولت عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در باب غنیمت دنیای فانی حذر بیوفائی باید گوید

بنا صورت بگردید است عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که گیتی را سرائی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعی است | که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفی که تابان بر سر کوه | کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بنا خاکا بزیر پای نادان | که گر بارش کنی دستت معصم
ز چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشت گردد | نگه خشند دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | نه بر هم که بر گیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را بداد از دست خاتم



مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیکنامی — که فردا بدروی والله اعلم

ملازم بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان از بخت خرم

بدستت باد قید بار اشهب — بدستت چپ عنان قید ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود جاه و ملکت — که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضا در باب توصیف مدح سلجوقشاه اتابک ذکر نماید

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگرباره کرد در عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم باتفاق امم

زمین فارس دگر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی بر سم

بقبله گرش وی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

نهادن سر گردنکشان و سالاران — بر آستان جلالش نمانده جای قدم

سپاس بار خدای که شکر نعمت او — بحکم آنکه جمش دست مینهد بر سم

شب فراق برد وصال حامله بود — الم خوش است باندیشه شفای الم

اکر دنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتایید عدل او — آمد بشیع حادثه در باره امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گل در شکفتن آمد و بلبل بر بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — آن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر تقعه که خشم ارادت کند خدای — فرماندهی بکار و دگر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از بیم میشوند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بدو میدهد خراج — جیپال هند و سند بگردن کند فلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه شرق و مغرب باتفاق — یک کمترین بنده تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتهی است — کاندر شمار عقل نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد — گر هیبت تو پشت نداد چون کمان

هر کو کمر به بندگیت بست تاج یافت — بنهاد مدعی سر و بر سر نهاده جان

با شیر پنجه کردن و روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

بر سر سنان نیزه گردش روزگار — گر سر به بندگی بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درشت بیاید استخوان



دست ملوک لازم فتراک دولتت | چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام حضرت صاحبقران کجاست | قدر مهان وی زمین بیش و نهان
گر مقتضی بحر نبودی بگفتمی | با بحر کف او جنس بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است | لیکن روایت نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک نبینی بروز تاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چه دهل میکند فغان

در باب مدح شمس الدین حسین گوید

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای تمکین بر فلک | وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیات | تا بمالیدی خطت بر مقلتین
ای کمال اینکه دی بر تو ختم | نیکنامی منتشر در خافقین
عالم و عادل امین شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
از مقامات تا ثریا سبحان | گر ثریا تا زمین فرق قدین
در تو شوان گفت جز اخلاق نیک | گر کسی گوید جز این میل است و مین
گر بهای طلعتش چون آفتاب | دید حشد نور بین الحاجبین

گر درخت بهشتی بود که بار آرد | بنفشه و گل و بادام و لالهٔ نسرین
ز بس که دیدهٔ عشاق در تو حیرانست | که در نهایت حسنت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد | لب و دهان تو شوان گفت درج و درین
گر این مقلد گربار در جهان آید | چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب بنشواند شید چون تو لطف | ببین حلل ننوشید بسان سین توین
بیا بیا که بجان آدم ز تلخی هجر | بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین
ز تنجیس و مالم به که شربت هجر | نمیکند خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از تو طرف بودی | گزین طرف همه شو شد و صفات مهین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا سری که حرام است بی تو بر بالین
میان حب من و دشمنت فرق است | که من بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی | چه لازم است که جور و جفا بر و چیدین
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم | که در زمانهٔ او نیست جور بر مسکین
خدایگان زمانه صدور کهف امان | پناه دولت اسلام شمس دولت و دین
چو اهل شرق و مغرب بشکر نعمت او | چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رأفت او | بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدور رعایت نظرش | دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصر خلق | بطبع روشن و فکر منیع و رای رزین



په لایق یکسانست بامداد بهار | که در مقابله با بلبلان کند تلقین
که نشر کرد ایا شرع من درین مجلس | که برده باشد نام ثری بتلبیس
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا | بعمر خویش نکرد است هرگز این تحسین
میان عرصه شیراز تا بچند آخر | پیاده باشم و دیگر پیادگان بزین
چو بیدبن که تهی آورد شود به پنجه سال | به چوب زیبالاش سود یقطین
بروزگار بخسم چنانکه شوان گفت | بخاک پای خداوندگار روی زمین
بلی بیک حرکت از زمانه خورسندم | که روزگار بسر میرود بشدت و کین
دو روی خسته و پشت شکسته کس نکند | مگر کسی که یقینش بود برو به یقین
سخن بلند کنم تا باسمان گویند | دعای دولت او را فرشتگان زمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد | بعون ایزد و در چشم دشمنانت همین
برغم دشمن و اعجاب دوستان یارب | همیشه چشم بخت معین و وقت معین
جز این نشسته حسودان دولتت بسال | تو گوش کرده باواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد | بزندگانی در سخن و مرده روز سپین
دوام عیش تو باد و ایس هلاک عدو | چنانکه پیش تو دف میزنند چشم
ز دوستان تو آواز بانگ رفت و سرود | بر آسمان شده از دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ولله ایضا

دوست دوست بنالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست نداری که دوست داری جان
گر آن مسیح صفت خویشتن بماند بد | بیار ساقی و هار از خویشتن بستان
زمان باد بهارست و داد عیش بده | که ذوق عشق جهان پیر و که برد جهان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان ز پیر جوان
مهندسان طبیعت ز حجله خانه غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان
نگار و چمن از دی بهشت خوش باشد | که بر درخت زند باد نوبهار افشان
بکار کاه قصابر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بگلبه چمن از رنگ و بوی باز کشند | هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود ناز پرورده است | که تا بلوغ رسد برنگیرد از پستان
ز آفتاب مضرت کند نه بهایه گزند | که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم | زمان برکه آبست و صفه و ایوان
بساط عیش مینداز و برگ عیش بسیر | بزیر سایه زر برکنار شادروان
تو گر برقص نیائی شکفت جانوری | ازین هوا که درخت آمده است در جولان
زبانک مشعله بلبلان عاشق مست | شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
مجل شوند کنون دختران مصر چمن | که گل ز خانه برآمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی | که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت | بجز حضر شوان گفت چشمه حیوان



خدای را تو فضلی که در جهان داده است | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایه حمایت تست | حمایت تو بگویم حمایت یزدان
ز پاس تو نه عجب با دو فرس و عرب | که گرگ بر گله بان را بناشد شبان
بر درخت امید تست همیشه باد که هست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند | که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو خضر منقبت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو گوید زبان مدح خوان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از شکافهای دل بزبان
نخواستم دگر این یاد عشق بنمودن | ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت چه آتشی باشد | باتفاق برون آید از دریچه دخان

ایضا در باب توصیف و مدح گوید

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان | که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم تو چه پری زاده میشود حیران
بدستهای نگارین چو در حدیث آئی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
ولی از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسی بحسن تو ای دستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید | براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش | دوای درد منست آن دوای مرهم دان
عوام خلق بانگشت مینمایندم | من از تحیر انگشت فکر در دندان

برو و پیش بر او که گرد کرد و بخورد | بخور چو خوش هوایی که میتوانی هان
چو چیز از تو بغیری رسد فتوح شمار | که رزق خویش ورت تو میخوری و مهمان
کرم بجای خردمند کن که بتوانی | که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار این عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید | نه مرکبست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینه شعرم روان شود چه عجب | که بیرود البحرم از شور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر | مگر بشرط اقبالت اوفتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر قرآن
خلاف نیست در آثار سعدی معروف | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد اقبال باد و بخت قرین | تنت درست و امید تو داد و حکم روان
ز نائبات قضا در پناه بار خدای | ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق | ببوم حادثه بوم مخالفان ویران
برین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد | امیدهست تحسین و گوش جهان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب | وزین دو در گذری کل من علیها فان

حکایت در باب توضیح و توصیف بیان فرماید

صبحدم از شرق آمد باد نوروز از یمن | عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد | کودکی گفتا که پیری با خردمندان نشین



بوی ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن

در کمر تا خیره گردد سرو بن / برکند تا تیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن

ساقیا حقند ساقی گو بیار / عاشقان مستند مطرب گو بزن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه که دامت هین همه شیرین تراست / خنده یا گفتار یا لب یا دهن

برقفت ار حله گو برما مپوش / عاقبت را پرده گو بر ما متن

نام نیز اخواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم شنید از مرد و زن

صخرهٔ عقلم چو صوفی در گذشت / شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی پائی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ایضا در باب توصیف و مدح و تعریف پادشاهان میفرماید

ای پادشاه آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بجود و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان / او کرده تعبید خوف و رجای تو

اسلام در زمان امان سلامت است / از یمن همت قدم پارسای تو

گر آسمان بلند قدر تو زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزهای سعیدست و شبهای سیاه

بر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد نقطهٔ اسلام خیمه بندی / که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه

مراد سعدی از اشعار رحمت مدحت / نصیحتی است بسمع قبول پادشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات رحمت و امن مزید و نعمت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / که دست منت حق بر سرت نهاده کلاه

معلمان بد آموز را سخن مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه

دعای بنده و لانت فتنه را دو قرین / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ایضا در توضیح فرماید

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت ترا هم فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک / با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد از و مهر مادری



پیداست قطره که بقیمت کجا رسد | لیکن چه پرورش بود و دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید تا آرزوست | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
گوشت حدیث میشنود و هوش بیخبر | در حلقه بصورت چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم مگر عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نه بندی چه فایده | چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث | هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی که در موقف حساب | گر علتی بگویی عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگویی گناه را | مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند | تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت | عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم بخویشتن بحقارت نظر مکن | گر بهتری بمال بگوهر برابری
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم | کان خرش شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش | این هر دو قرآن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن | تا در رضای خالق بیچون بسر بری

تو ببازی نشسته د چپ و رست | میر و دبیر چرخ پرتابی
تا درین کله گوسفندی هست | ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی | ور بمغرب روی بجلابی
ور بمردی ز باد برگذری | ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتمکین چو ابن عفانی | ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی | ور بقوت عدیل سهرابی
ور حریر شود که سنگ سیاه | زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن | نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصان است | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که سر در کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | ای که بر خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فریفته این سیم | که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت حکیم | که تو حیران برو چو لبلابی



با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گو همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | با ضیاءت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

ایضا در پند و نصیحت و امورات دنیای فانی ذکر نماید

نوبت از ملوک اندرین سپنج سرای | کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دوستی کند ایام اندکی بخشش | که یار باز پسین دشمنی است جان ربای
چو مانده بر سر این ملک سروران بودند | چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی | که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد | بسیم سوختگان زر نگار کرد سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز | عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس | بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یار و دین | بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن | دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
به تیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک | تو بر و بحر گرفتی بعقل و همت و رای
چه همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب | چه دولت است چه حاجت بتیغ جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند | که سایه بر سر ایشان فکندهٔ چو همای

گرت شب بندی بر آستانه حق | کیت بزور عیشو و جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است روی زمین | که خلق در شکم مادرست پنداری
چنان ملازم عدلت رامی پندارت | که چشم فتنه نه چند بخواب بیداری
بزیر سایه عدل تو آسمان ایمنست | مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
چه خلق نیک و بد آمد از خدای ترا | دو سلطنت قلم عفو و تیغ قهاری
کف عطای تو گویی لطف حق است | چه نعمت است که بر بر و بحر میباری
چو دید رغبت خیرت بسوی اهل صلاح | سپهر تیر بپوشید دلق زنگاری
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم | مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکوهیت که بفضل از کرام ممتازی | نکوهیت که بعدل از ملوک مختاری
اگرچه این همه هستی نصیحت اولی‌تر | که پند راه خلاص است و روی دلداری
بسی کوشش کن تا که فراغت نبود | که سر نخاری اگر روی شیر فرخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد | بخوب رویی و لیکن بخوب کرداری
شکوه ملک و جاه و جلال و مالک هست | ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روز باشد و شب آید و براحت نفس | چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات | دعای نیمه شبان است در شب تاری
خدای سلطنت در زمین دنیا داد | ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری
بر نیک و بد چه بباید گذاشت آن بهتر | که نام نیک بدست آوری و بگذاری



ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده ولایت بلا بگرداند / غم رعیت درویش بر دهد شادی
خدای عزوجل از تو خشنود و راضی باد / وز آن پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در نصیحت و پند ذکر نماید

دریغ دور جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
[illegible] بازوی سرپنجگی گرو بچد / ستیزه ور فلکم باز دی توانائی
[illegible] بر سواهب نعمت / که همچو طفل بخشم و باز برنائی
[illegible] هر چه خوبتر بندی / نیاورد ترشکنی هرچه خوشتر آرائی
بغم خویش کی کامی از تو گرفته است / که در شکنجه نا کاهش نفرسائی
[illegible]ات دیوانگی و تیره شبی / ترا سلامت پیری و پای بر جائی
شکوه پیری بگذار و وصل علم و ادب / کجاست جهل جوانی و عهد برنائی
چو با قضای اجل برنمیتوان آمد / تفاوتی نکند زیرکی و دانائی
ز آن جلیس ازین کنار بار رفته است / که بعد ازو تصور شود شکیبائی
دریغ خلقت زیبای احسن التقویم / بر آستین شعر [illegible] ئی
چنانکه خط معنبر نشسته بر گل روی / چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی است / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود نه بینند مفصلی
درویش و پادشاه نشنیدم که کرده‌اند / بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی / بر خاک ره و خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل / هر روز باد میبرد از بوستان گلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست / من خود باختیار نکردم معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است / امروز خانه کردن و فردا تحولی
ای آنکه سر ببالش کوژم نهند باز / از من چه بالشی که بماند چه حنظلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل / ناچار آخریست همیدان که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش / تا عیب جوی را نرسد بر تو دخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشت باز / پس واجبست در همه کاری تاملی



تیغت همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش بعقل مداری موکلی
همواره بوستان بهارت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

در مدح و منقبت و توصیف فرماید

گر این خیال محقق شود به بیداری | که روی عزم همایون بدان طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس | کمی منم که بشکرش کنم شکر باری
ندید دشمن بطالعم هر آنچه بخواست | که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست | تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را | اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا بشکر و ثنای تو گفته ام همه شب | مگر خدای بگیرد برات گفتاری
تو روی خشم ز لب بند طبع من بگشای | که خامکیش بیاورده ام نه بازاری
چو هم بپرسش خیزم بناخوشی بدهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خاری
بهر درم سر همت فرو نمی آید | ببسته ام در دکان ز بیخریداری
من آبروی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه مرگ به ز بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اقبال و فر و بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

قضای حکم ازل بود و زخم چشم عمل | وگر چه فایده از بعد ذکر و تکرارش
ولیک دست تکبر میازاری از پی دوست | اگر چه باز نگردد و بگریه زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر | که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت مرهم بود که از فراق رسول | برون کار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه درویش پرور از سر غیب | بپوشش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانه گر و چون عالم قدس | بگرد خانه فردوسیان فرود آرش
عدو که گفت بنوحه دگر گذشتن دست | جهان خراب شود سهل بود پندارش
همین درخت بود اندرین حدیقه ملک | که بعد ازین متفرق شوند اطیارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
بنام ابونصر سعد بن زنگی | که قایم است با علای دین اظهارش
بزرگوار خدایا بفر دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان که چشم بد بپوش ز سرش | براستی که ز نا راستی نگهدارش
چه فقط ناممکن شود اندر عمل | درست باز نیاید حساب پرگارش

وله ایضا در مدح گوید

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه طلعت بونصر سعد طالع شد | طلوع اختر سعدش منور جان میداد
امیدوار سلامت بگوش و دل میگفت | بقای عمر ابونصر سعد زنگی باد



گر آب دیده شیرازیان به پیوندند / بیکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه بغیر / نکرده اند شناسندگان حق فریاد
گر آفتاب خزان گلبن شکفته بریخت / بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست / بهفت ساله دهد دور گیتی از بهشاد
بخدمتش بطاعت نهند خورد و بزرگ / در آن قبیله که طفل بود بزرگ نهاد
ثمر فرو شد و صبحدم جهان بگرفت / حیات او ببرآمد مزید عمر تو باد
گشایشت بود از قول بنده گوش کنی / که بر کار چیست این سخن جهان باشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو / که من نمانم و گفت منت بماند یاد
ولی خراب مکن پشکنه اگر خواهی / که سالها بود این خاندان ملک آباد

ولہ ایضا

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تند باد حوادث زبیخ برکندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند / که شوخ دیده فطرت ناکسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان حیات بکن زان ممات خورسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی / که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب شد سایه سبحان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک / درخت دولت بار آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای حدوث / بگویم آن دگر این نیک نیست مپسندش

گر شاه شهر و قلب لشکر / نمی آید که رایت سرنگونست
وگر سروی برآمد بر لب جوی / که باران بیشتر سیلاب خونست
وگر خون سیاوشان بود رنگ / که آب چشمها عناب گونست
شکیبائی مجوز جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد درمان هم سکونست
که دنیا صاحب بدعهد خونخوار / زمانه مادر بی مهر دونست
نه اکنونست با من جور ایام / که از دوران آدم تا کنونست

ولہ ایضا

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند / کنیزان دست و ساعد میشمارند
ملکزادان وثاق و بدره خان / بر هوداران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان / که مروارید بر تاجش ببارند
زمین بسکه عیشی خوش گذاریم / ازین پس آسمان گفتار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود / ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را / که بر سر خاک و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی / که مردم تحت امر کردگارند



در آن عالم خدای عالم الغیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد
هر آنکس دل بسوزد زین به درد / خدایش هم بدین آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل / محمد نام بردارش بماناد
بکام دوستان و بخت پیروز / بسی دوران و دولت بگذراناد

ولہ ایضا

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو روان از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بر او چو خون سیاوش نوحه کرد / خون سیاوشان ز دو چشم روان برفت
دود دل از دریچه بباید که دود خلق / هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خرمن گیتی چنین نسوخت / زنهار از آتشی که ز چرخش دخان برفت
باران هفته برود و دیوار گر نبود / بر بام ابر که بنود لابدان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه / کان سرو نو برآمد و از بوستان برفت
چندان برفت خون جراحت بر آستین / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / این زخم چه بیش بود که بر استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / گر دل نشان نمیزد و دستان برفت

گفت رستم تعاوفا نکند / ور نه هر ساله گل دهد بستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو بندم / ملک الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگهدار جانب ایمان

ولہ ایضا

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت میبرآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بیگناه / ز آستان بگذشت ما را چون ز چشم آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که خاقانان نهادندی جبین
وه که بر خاک این پاکان فرو آید مگس / تا قیامت تلخ باشد بر دهانش انگبین
بعد از آن آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری اند چو برخیزد نگین



لاجرم در بر و بحر شش دانگ بیان گشته‌اند	ای هزاران آفرین بر جان پاکت آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی	رایت منصور باد و بخت و دولت همقرین

تمام شد کتاب قصاید شیخ سعدی رحمة الله علیه

کتاب غزلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش	روزی خود می‌خورند پشه و عنقا
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق	وز همه عالم نهان و بر همه پیدا
شربت نوش آفرید از مگس نحل	نخل برآورد کند ز دانه خرما

چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

در نعت حیدر کرار گوید

کیست بعد از مصطفی مولای ما الاعلی	برگزید از خلق عالم خالق یکتا علی
ساقی روز قیامت صاحب حوض و لوا	والد شبیر و شبر تارک دنیا علی
شهسوار روز میدان صفدر لشکر شکن	قاتل کفار شیر و شاه بی‌همتا علی
هم ولی کردگار و پاک داور مرتضی	هم سخای رحمة للعالمین الاعلی علی
پای بر کتف محمد چون بنام حق نهاد	بر گرفت از بام کعبه جمله بتها علی
چتردار مصطفی در صورت یار سفید	در شب معراج سبحان الذی اسری علی
بر گذشت از هفت چرخ آن حضرت صاحبقران	با محمد شد قرین در عالم بالا علی
چون رسول هاشمی باز آمد و معراج گفت	مونس راز اهم برین اسرار او حی علی
زد بنام خالق بیچون بنام مصطفی	سکه پیغمبری در کوره کبری علی
بر محمد همچو نور دیده بر دیده قرین	در گذشت او با نبی از چرخ او ادنی علی
دشمنان را سر فکن لا سیف الا ذوالفقار	مونس او با عطای لافتی الا علی
فارس دلدل علی آن نور دنیا و دین	ضارب خیبر علی و مظهر اسما علی
در میان حق و باطل ای عزیزان فرق نیست	بر شقاوت باشد از بوجهل کافر با علی
دست صدق از دامن حب علی کوته مکن	زانکه هست اندر دو عالم عروة الوثقی علی



خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاک پائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در پارس پارسائی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشه بر نکشد سنگ آسیائی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می‌بکند عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کند دعائی را

ولە ایضا

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاقل آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
تا دگر عیب نگیرند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدیا از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را

هرکه دمی با تو رفت یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی
گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهرکس
درد احبا نمیبرم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر بشکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طلب کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
میوه فرومایگان برند بیغما

ولە ایضا

زاهده بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش بکردم خواب را

هر پارسا کین صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش ببرو افکند باطل کند محراب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی کمان زه میکند استاده‌ام تابرا

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

اکنون که حال غرقه‌ام تا در کناری اوفتم
آنگه حکایت میکنم گرد دیده غرقاب را

سعدی چو جورش میبری دنبال او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را



تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدستانها

وله ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

کرشمه آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیده است روی زیبا را

یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین دشنام را

وله ایضا

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد / خوب نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحت است / درد کشیدن بامید دوا





همه کس را تو آن میل نباشد که مراست | کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گر چه راهم نه باندازهٔ پای طلب است
بتمنای تو بیداری و من در غم دوست | اجلم میکشد و دوری و فراقش سبب است
سخن خویشتن بیگانه نمی یارم گفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیک این حال محالست که پنهان ماند | تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

ولہ ایضا

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است | در باغ لطافت گل روی تو که چیده است
هر کس که بچیده است بمقصود رسیده است | وان کس که بچیده است بتیغ غم شنیده است
نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده است | شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریده است
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان | دانی که سکندر بچه محنت طلبیده است
بسیار توقف نکند میوهٔ پر بار | چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
این خون کسی ریخته یا می لعل است | یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است
با جمله درآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است
نیک است که دیوار بیکبار بیفتاد | تا هیچ کس این باغ نگوید که ندیده است
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد | وامروز نسیم سحرش پرده دریده است
در دجله که مرغابی از اندیشه برفتی | کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار | ما را بس ازین میوه که یکبار چشیده است

اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ولہ ایضا

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است | پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای | من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان | باز آمدی که دیدهٔ عشاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | این دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی توام شب گور است در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه و گردن تمام نور | معشوق خوب روی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازین امید درازت که در دلست | هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ولہ ایضا

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است | که در آن کوچه چو من بار بسی افتاده است
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاده است
بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است



ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
هر روی بپوشاند خورشید خجل گردد / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشایی فضل است بر اصحابت / ور زانکه بسوزانی حکم است بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه کس بخشی وز کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / غم کرده دل سعدی با یاد طربناکت

ولہ ایضا

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده است / یا ملک در صورت انسان بگفتار آمده است
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهد اینک خریدار آمده است
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
من که در خانه نشینم اسیر و دردمند / خاطر ضعیف ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده پنداری که در دنیا دگربار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

ور بانگ مؤذنی برآید / گویم که درای کاروان است
با این همه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همان است
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوان است
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستان بیان است
آتش بنی قلم در انداخت / وین دود که میرود دخان است

ولہ ایضا

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است / یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل شوریدهٔ فرهاد / آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده است
سر تا قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیده است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده است



باز آی کز فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن | کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار | روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق | کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق | سوزان و میوه سخنش همچنان تر است
آری خوش است بوی حریفان و عود را | زان سوز غافلند که در جان مجمر است

ولہ ایضا

ای گلشنی صبح گل چون فراق یار نیست | گر احتمال بار هست همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من | این عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد | آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم | ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق ری | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را | سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید | چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت | گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن | این لاشه نمی بینم شایسته قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید | تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد | عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نشوانستم از فتنه حذر کردن | زانگه که در افتادم با نرگس فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز | سعدی که چو جان دارد بل دوست‌تر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست | زین تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

ولہ ایضا

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده | وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند | دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود بصدق داده | بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست



غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بیادی زان کین غم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است / که برین در همه جا پشت عبادت خم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل / دل قوی دار که بنیاد فنا محکم ازوست

ولە ایضا

پیش تو حرام است بخلوت نشست / حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بیفتاد به تیرت نخواست / وانکه در آمد بکمندت نجست
ما بتو یکبار مقید شدیم / مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین راه بکاری گریخت / عقل درین وقت بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
وین متقی نیست که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که اگر راه بمعنی برد / سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو / هر که چو سعدی شود از خمر مست

ولە ایضا

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ولە ایضا

پای سرو بوستانی در گل است / سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت میکنند / خشت بر دریا زدن بیحاصل است
ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شنعت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است / عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقل است

ولە ایضا

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
گر خیال آدمی اندیشه داری چون تو یار / در هوای دوستی ورزند داری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر / آبروی مهر جانان پیش معشوق آبروست
شاهدش دانند گفتن نشستش روی و چشم / نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست



وله ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است   پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آنجانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه پیش آفتاب نهاده است   بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند   عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتن ز خلق و فایده نیست   گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   گر نفسی میزنم ز بازپسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت   بانگ برآید که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب   روی تو خواهم که ملک روی زمین است
عاشق صادق ز زخم دوست نمیرد   زهر مدامم بده که ما معین است
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست   گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله ایضا

بنده وار آمدم بزینهارت   که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم   معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست   من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست   که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف   میکشم نفس و میکشم بارت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت   نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی   خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد   حیوان خبر ندارد ز نشان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی   که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد   همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت   بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
نه نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی   هم از آدمی شنیدست نشان آدمیت

وله ایضا

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است   طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از این تبسم شیرین که میکنی   کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی دگر به پیش تو گفتم که برکنم   حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان   امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق و سر بر کنار دوست   کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف   رفتن بروی آتشم از خواب خوشتر است
زاب روان و سبزه و صحرا و لاله زار   با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی   از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر باب از این کتاب نگارین که برکنی   همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است



پیش نابینا زمین و آسمان | زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را | پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عشق پرسیدم ز عقل | گفت معزولست فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست | گرچه پیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سر خوشست | دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال | هر که چون سعدی گلستانیش نیست

ولا ایضا

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت | ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید | بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر عطا بخشی | بهرچه حکم کنی ما فدای فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی | بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی | که آفتاب نمی‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ | خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نشاید زد | که پیش کند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم | نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد | دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاکپایت که گر سر فدا کند سعدی | مقصرست هنوز از ادای احسانت

پوشیده کسی بینی که فردای قیامت | کامروز برهنه است چو عاریتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست | از آدمی به که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی | خوش باش گرت نیست که هم مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

ولا ایضا

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست | عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست | پیش اندام تو پیچ اندام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ مرغ بی هنگام نیست



مرد باید که جفا بیند و منت دارد | نه بنالد که مرا طاقت بدگویان نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی | آدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

وله ایضا

خوش میرود آن پسر که برخاست | سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک | بی شرع ببر که خوان یغماست
درد تو بکشم که درد داروست | خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست
خواهی که دگر حیات یابم | یکبار بگو که کشته ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست

وله ایضا

حسرت است که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق و غم ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است | هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست | بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان | چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی | باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است | چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی آرم نهاد از کوی دوست | دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان | ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان مکن | او خود این صورت نمی بیند که معنی غافل است
ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است | چارپایان بار بر پشتند و ما را در دلست
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست | همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی | لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

وله ایضا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست



ولہ ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت ملامتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است
دگر نهفته نشاید شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن ای نسیم صبا | گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که پیش شاهد تست | فراخنای جهان پیش چشم ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق | سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

ولہ ایضا

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت | کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمییارم داد | تا نباید که بشورند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر کس منمای | تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه همین صورت معنی که تراست | نتوانند که ببینند مگر اهل نظرت

عقل بتر مینهد در کاینات | عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه | نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون گران باران به بختی میروند | هم سبکباری و بختی خوشتر است

ولہ ایضا

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دوست با بجان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
با خود افتادگان بسکینیم | حاجتم دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم | کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون دوستان دارد | حاجتش تیغ بر کشیدن نیست
گفتم ای دوستان روحانی | دیدنم سود جز گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند | سیب سیمین برای چیدن نیست

ولہ ایضا

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت | ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عشق مسکین پای بند عقل شد | با پریشانی دل شوریده میل خواب داشت
کوس غارت زد فراغت که در شهرستان دل | شحنه شفقت سرای عمر در تب تاب داشت



با همه شور آوری و مردمی و شیری / مرد نداند که از کمند تو جسته است
آن یکی از دوستان به تیغ تو کشته است / وان یکی از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده بدل میسپرد حکایت مجنون / دیده نداند که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن مقصود / پیش کسی گو که اختیار بدست است
با چو تو روحانی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نقش پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نی شکرش در دهان تلخ کبست است

ولە ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته دوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه بر رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو بر هم آید جوست
بیز دو که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند و نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی / ازین بپرس که چوگان از و مپرس که گوست
رزاق ... ز بندگان مخلص را / روا است گر همه بد میکنند بگو که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بگفت خداوند عقل و بشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
بآب دیده خونین نوشته قصه حال / نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت نشان چهره ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است / بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب اگر تو مجموع اگر قیاس کنی / بزیر هر خم موئی دل پراکنده است
اگر برهنه نباشی که حسنم بنماید / گمان برند که پیراهنت گل آگنده است
ز دست رقیبه تو تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف قوت آهم نماند میترسم / گمان برند که سعدی ز دوست خورسند است

ولە ایضا

سجده می که بر کنم دیده بر روشنائیت / بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر بسر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر تو نگاه کنی سعدی توئی از گدائیت
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنه ها بود / چون پس پرده میروی این همه دلربائیت
گوشه چشم عاطفت بر صف عاشقان فکن / تا شب ما روان شود روز بروشنائیت
خلق خدای بر علو رتبه جور و پا و / بر در کبریای تو قصر بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشا اگر / سر بنهد به بندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برآیدم بنده دور خشم مکن / کاتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت



وی زمان بتکلف بر سعدی منشست | فتنه منشست چو برخاست قیامت برخاست

ولە ایضا

فریاد من از فراق یار است | وافغان من از غم نگار است
بی روی چو ماه آن نگارین | رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده روان در کنار است
در دل من ز حد گذشته است | جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست | زان جان و دلم بسی فگار است
از دست زمانه در عذابم | اوخ که جهان نه پایدار است
سعدی چکنی شکایت از دوست | چون شادی و غم نه برقرار است

ولە ایضا

بکس چشم در نمی آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات آبروست
جز خداوندان معنی را نشاید سماع | اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست
[illegible] بسرم نیا بتر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل را گفتی خسروی بکرد بر ملک وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفت را گر استقصا کنم | زیر هر موئی سری بینم که سرگردان اوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار | حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم مجلس و عهد جنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم میان هوشیارا | که پیراهن بسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه افکند | که سعدی ناپدید است از حقارت

ولە ایضا

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت | متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چه نهیتوان جمیع سوری همه کشم ضروری | اگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی و بوصف درنیائی | متحیرم ز اوصاف و جمال روی زیبت
اگرم برآورد بخت و تخت پادشاهی | نه چنانکه زنده باشم همه روز در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند | که او ندیده باشد رخ [illegible]
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت | بدر آی اگر نه آتش فرستیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی | که چه شب گذشته باشد بر منتظر شکیبت



خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی آشنا بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نباید خاطر درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن / که با خود دل نمی‌بایست پیوست
دلی از دوست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

وله ایضا

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرهای کمان ابروی / کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر ببرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
طایر آنست کان دل چو حدید / در خور صید چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

وله ایضا

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار بإتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه رفت / سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
شعله برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی دوست نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم / که ندانم بدیگری پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / اگرم جان بسوخت دل بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کین همه شور در جهان انداخت

وله ایضا

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دیدن آن لب جانبخش دلفریب / گفتا که وه که چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمربسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ء / کو را نشانی از دهن بی‌نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان / هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتی شنید میانی عشاق میکنی / سعدی ببوسه زلت میهمان تست

وله ایضا



بنود دولت تا بود دوران گیتی — با بنای بقای گیتی معقود
مؤبد بمانا این ملک دنیا — نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
بانصاف آن دولت زندگانی — که تا مانده باند بگیتی مخلد

ولہ ایضا

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن همه خار در بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم — او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوئی ز تو بوی خوشتر آورد
گر مثل تو خود پری فرزند — نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کند بزنده در گور — در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراغت — روزی بنماز دیگر آورد
شیرینی دختران طبعت — شور از متمیزان بر آورد
سعدی دل و جنت صدف وار — هر قطره که خورد گوهر آورد

ولہ ایضا

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند — تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

ولہ ایضا

توانگران که بجنب سرای درویش‌اند — ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریش‌اند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بیش‌اند
مرا علت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویش‌اند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوش‌اند و صاحب نیش‌اند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیش‌اند
نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست — که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویش‌اند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت با دوست دشمن خویش‌اند

ولہ ایضا

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسانکه در رمضان چنگ می‌شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
دو دوستدار بشناسند قدر صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون میرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند



دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان / حق عیانست ولی طایفهٔ بی‌بصرند

عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکنند / گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندان بر دین گرگ مزور هر روز / گوسفندان دگر خیره بر او می‌نگرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرایست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

ولهُ ایضا

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدوار تو دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامه [illegible] بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو مقصود آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

طریق ما عجز است و آستان رضا / که از تو صبر نباشد که از تو بستیزند

عشق لیلی باندازهٔ هر مجنون نیست / گر آنانکه سر یار و ولایش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما درد وصالی و خوشا درد دلی / که معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

ولهُ ایضا

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا / بعد از غم رویت همه بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش / کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر آنانکه به غفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفی طایفه منتظرانند

اینان که بدیدار تو در رقص نیایند / چون میروی اندر عقبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینم اگر از خانه برانند

ولهُ ایضا

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود



هیچکس را بر من از یاران مجلس رحمت نیست / شمع میسوزد که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق / گر بهاری باز باشد لیس بعد الدور دور
هر کرا دردی چو سعدی میکشد گو بنال / چون ز لالا مش طبیبی میکند دارو دهد

وله ایضا

عیب جامانم شکایت پیش جانان گفته‌ام / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌ام
پیش از این گفتند کز عشقش پریشان بود حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌ام
پرده عیبم چو بشنیدند و دامن کرده باز / جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌ام
یا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌ام / یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌ام
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌ام
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌ام / حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌ام
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر / آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌ام
در بگفتن می چه حاجت کآب چشم و رنگ روی / ماجرای درد من سرتا پایان گفته‌ام
پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌ام
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال / این سخن از دل برون آید که از جان گفته‌ام

وله ایضا

گلبنستان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان از دست ساع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده‌اند

نه هر چه جانورانند آدمیتی دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه و سپیم و زرانند وه چون جلوه برند / خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمت‌اند و کوته قدر / که پیش اهل بصارت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست / تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
که زینهار بگشتی بنازه بر سر خاک / هر او که همچو تو در زیر خاک بسپارند
گرامی کنند این چند روزه نوبت ملک / که بگذرند و بنابهای دهر بگذارند
طمع مبند ز دنیا و مرو در هوس / که پر شود دگرش خاک بر سر انبارند
دعای نیکنم بر بدان که مسکینان / بدست خوی بد خویش در گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی خود بیازارند

وله ایضا

ز آنگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند / بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
شکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع / کاول نظرم هر دو جهان از نظر افتاد
شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش / مشتاق چنان شد که ز من بیخبر افتاد
ماننده لب شیرین نشاند ولت از دست / کالگه ز غم او بکوه گرفتار کمر افتاد



ولایضا

ترا نا دیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پشتش خم نباشد

مرا اندر جهان [illegible] ولی / که رویت بپسندد و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد / که با من میبندی محکم نباشد

که دانستم که هرگز آشنائی / پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح و مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی باهم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

ولایضا

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه رویی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش / هر زمانی صید دیگر میزند

دوست ساعد میکشد درویش را / آنه پنداری که خنجر میزند

روی چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر میریزد آن زر میزند

من پاس دارم تا بروز امشب چو باد صبحدم / کان چشم خواب آلوده خواب از دل ما میبرد

بر طاس آن کیستم یک لحظه بی اندام او / چون خار پشتم گو بیا سوزن براعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی / من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد

دل بردن و تن دادنم وین سیل آتش داده ام / کافر ز اندیشم این پایی که شد یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در سوز کار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس / سعدی کم شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

ولایضا

اگر نقش دیگرش جای مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دل زجان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

هر که زهر صبر نوشد این شاه سودا ولی / پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود

عیشها دارم درین آتش که میبینی همی / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است / ظاهرم با جمع و باطن جای دیگر میشود

عنبرتر گو مینکو با حریفان از خویش / باز میبینم که در آفاق دفتر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید چو عود / جان همی سوزد و جهان از وی معطر میشود



پیشتر با صبا نیز خرم بر دل ریش | همچنانست که آتش که به حراق آید
گر فراقت بکشد جان بوصالت ندهم | تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی | مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ولَه ایضا

آن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون می‌گذری بر سر مجروح | وز وی حذرت نیست که چون تیر براند
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز | همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش داغیم | چون کشته شوم باد بگوشت برساند
الا که بدانند پریشانی مشتاق | گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه بر دست گرفتند و ببوئید | بلبل نتوانست که فریاد بخواند
هر ساعتی این فتنه نو خواسته از جای | برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین درد بمیری و ندانند | فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ولَه ایضا

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق | نوشته بود که این ناجی است و آن نابود
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانچه شاهد زیبا روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز نشود سفید بآب | سپید رومی هرگز نشود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | که چون نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا ندهی | و هی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

ولَه ایضا

آنگه که آگه ز دوست دیر میسر شود | ما آنچه مرا در سر است عمر در آن سر شود
تا تو بیای بفضل رفتن ما باطل است | ور بنشینی پای ما در ظلمت سر شود
برق جمال الحبت خرمن عقلی بسوخت | زان همه آتش بکف عود دل بر شود
گر نظری دوست وار در طرف ما کنی | حقه همان کیمیاست وین مس زر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دار است | گرد رو دیوار ما از تو منور شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری | سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نه بگیرد دوست | هر که کند جهد پیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل من مهر یار | همچو نقشش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک | سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود



حلاوتی که لب لعل آبدارت را / که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

چو یاد کردم دستار میرود و هرچند / که آب یاد دهد تشنگی بیفزاید

ز چشم غمزه و خون میرود ز حسرت آن / که او بگوشه چشم التفات فرماید

امیدوار توجه که روی می بنمائی / اگر نرفته نشاید که روی بنماید

بانتظار تو آبی میرود از چشم / نه آب چشم نماند که چشمه میزاید

کنند مرگ ز حضرت تمنائی / خیال هست من از تو هم بسی باید

شکر بدست ترش روی داده ام منت / اگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی و شاده در محمل / که هرکه وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی / چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

ولہ ایضا

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید / پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

بوی گلم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / نه که از غالیه آید که بر اندام تو ساید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

ولہ ایضا

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود / کان رنج و بختیم همه پیش اندکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن / تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود

آراسته است تماشای نوبهار / گر عشق بوستان گل و خار ایکی شود

ای مفلس آنچه در سر است از هوای نفس / پایت ضرورت است که در مهلکی شود

ولہ ایضا

بلبل بیدل نوائی میزند / باده پیمای هوائی میزند

گر نمی پیشم برون آید سری / اندرونم مرحبائی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود / چون برو باد هوائی میزند

گرچه دریا را نمی بیند کنار / غرقه حالا دست و پائی میزند

فتنه بر بام باشد تا یکی / سر بدیوار سرائی میزند

آشنایا از جراحت مرهم است / زانکه شمشیر آشنائی میزند

حیف باشد دست او و خون من / پادشاهی با گدائی میزند

بنده ام گر بیگناهی میکشد / راضیم گر بی خطائی میزند

شکر نعمت میکنی گر خلعتی / میفرستد یا قفائی میزند

آنچه پسندیده است پیش اهل دل / سر که پیش عشق رائی میزند

محتسب کو چنگ میخواران بسوز / مطرب با خوب نائی میزند



نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت / نظری که سر نبازد ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر او نه / که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفته باید قدم روندگان را / چو بهائمی بمانند که در او سفر نباشد
ورق گران سعدی سخنی بدو نوشتی / ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

ولا ایضا

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک انتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو کرد / که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی / زخم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست خواب آلود / دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق در نمی آید / جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم / تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی دارند / خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد

سودای عشق جانان عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی / گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
معشوق عشق جانان گر عاشق است و صادق / در روز تیر باران باید که سر نخارد
بی حاصل است یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی بر آرد
زهرم چه نوش دارو است با دست یار شیرین / بر دل خوش است نوشم غیرم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

ولا ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ / که پیش صحبت اغیار در نمی گنجد
ترا چنانکه توئی من نظر نیارم کرد / که عرض خانه ببازار در نمی گنجد
وگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر کو میرود امشب رقیب مسکین را / که سگ بزاویه غار در نمی گنجد
چنان اوفتاد شوقت در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد



رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نباشد
هر کو بهمه عمری سودای گلی دارد | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بی الم ریشت واقف نشود سعدی | الا کسی کو را المی باشد

ولہ ایضا

درمن این عیب قدیم است و بدر می‌نرود | که مرا بی می و معشوقه بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و نصیحت مکناد | کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیده گریان منست می‌آید | عجب اینست که با خون جگر می‌نرود
من ازین بار نیایم که گرفتم در پیش | اگرم سیر دو از پیش نظر می‌نرود
خواستم تا نظری بکنم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
جور معشوق چنان نیست که اکرام رقیب | کو بلاییست که از پیش قدر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر | هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل | چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم بگذار | مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
سوختی در همه آفاق بدانم امروز | که حدیث من و حسن تو بجز می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی | چند گویی که مگس از پی شکر می‌نرود

ولہ ایضا

سجاده نشینی که مرید غم او شد | آوازه رندیش ز میخانه خمار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از خانه میان بسته بزنار برآمد
در خاک چو من بیدل و دیوانه نشاندش | اندر نظر هر که پریوار برآمد
من منتظر آن روز شدم کز حرم غیب | وه ماه جمال تو بدیدار برآمد
کام دلم این بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی سخن اکنون بتاراج خزان داد | گر باغ و لیکن بوی گل یار برآمد

ولہ ایضا

سرو بالایی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا که این باغ از و محروم تر است | کو برانش کز دل آنجا میرود
میرود بر خاک در اجزای آن | مرده میگوید مسیحا میرود
این چنین چون زرفیقی سنگدل | گر بدستی چه برما میرود
اهل دل را گو نگهدارید چشم | کان پری پیکر بیغما میرود
هر که او در شهر دیدار مرد و زن | دل ببرد اکنون بصحرا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند | کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق دو پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت | بلکه جانش نیز در پا میرود

ولہ ایضا



ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی به‌هیچکی از سر هوای عشق | در پات لازم است که خار جفا رود

ولّه ایضاً

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد | جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید | بنقد اندر بهشت است آنکه یار مهربان دارد
کسی کاختیاری هست محبوبی و مشروبی | مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خفتن و خوردن خیالی نیست مردم را | بجانان زندگانی کن که میل جاودان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم | چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی | دل آنگه دل بود کاندر بلا [illegible] دارد
بشوش قیامت در که یار از یار برگردد | عجب آنجا که برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از حال فیروزی | ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
کی بر کنار یار و خواب صبح مستولی | چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار تا آسایشی | بشبها عیش میبیند که منظوری نهان دارد

ولّه ایضاً

فراق دلی از سنگ سخت تر باید | مرا دلیست که با شوق در نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگر چه خلق جهانت بدل خریدارند | منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

گر اجازت سخن گفتنم است بحضرت دوست | گر نسیم صبا کین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان مسلّمست | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل نمی سازد
مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر | باعتماد صبوری که شوق بگذارد
حرام باد که از کس نشست و خاست بدوست | که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست باید از ین مدعی حکایت عشق | که در هوای تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم اید دست همچنان بگذار | که این کند که دل دوستان بیازارد
پیاله در قدمت او فتم و گر بکشی | بیفتد اگر بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت | مگر کسی چو سعدی ستاره بشمارد

ولّه ایضاً

که برگذشت که بوی عبیر می آید | که می رود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته می دهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست فتنه و بینندگان نمی دانند | که زخمهای نظر بر بصیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر می آید
نه چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامه معنی که من برانگیزم | بقامتی که تو داری قصیر می آید
نه بشنو آمده بود آنکه مدعی میگفت | که [illegible] ببرت اسیر می آید



هرکس که در بهار نشاید که خون بریزی | با یار مهربانت شاید که کین نباشد
گر جان نازنینت در پاش ریزی ای دل | در کار نازنینان جز نازنین نباشد
عشقش حرام بادا با یار سرو بالا | تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی به هیچ معنی جان از تو بر نگیرد | الا گرش برانی علت جز این نباشد

ولد ایضا

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
گر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست | هر آدمی که تو بپسندی نظر بپوشاند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد | دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها به شب آورد جان منتظرم | به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز آرم | و گر نه همت از روز هم به شب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | که گر سوار درآید پیاده درماند
به دست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند
چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دل است این سخن که سعدی گفت | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

ولد ایضا

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند | ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چو اشکش ز مقابل برود
موج از این بار چنین کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سهل بود آنکه به شمشیر عتابم بکشند | قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش چشمی که بر آن شکل و شمایل برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست | مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل به خیال | چون بیاید به سر راه تو بی‌دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری | پرده بردار که صبر از دل غافل برود
سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود | حیف باشد که همه عمر بباطل برود

ولد ایضا

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان میدهد و آب معین میگذرد
سرو اگر نیک بجنبد نرود از جایی | نتوان گفت که زیباتر از این میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا صورت چین میگذرد
کامم از دوست گرفتست بجز باد بهار | که بر آن زلف و بناگوش چنان میگذرد
مردم از زیر زمین رستن او پندارند | کافتابیست که بر اوج برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین | حیف باشد که چنین کس به زمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد | گو حذر کن که بلای دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم | به گمان افتم و گر خود به یقین میگذرد



پر شد چون صدف از دانهٔ مرجان [illegible]	که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
عقل را گفتم ازین پس بملامت منشین	گفت خاموش که آن فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست	وقت خوش دید و بخندید چو گل رعنا شد

ولہ ایضا

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست بودم و حیران عشق	که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
ندانم [illegible] که چون روز شد	کسی یاد دارد که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز	که [illegible] مست و مدهوش بود
بخوابش [illegible] دیده سعدیا	زبان درکشش امروز کان دوش بود
بگفتیم دشمن بدانست دوست	نماند آن تحمل که سرپوش بود

ولہ ایضا

هر چند اگر [illegible] که صفتش در بیان آید	که گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی [illegible] از اعضا	الا ای تن بکهان باز آ که [illegible] جان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد	گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

نه رفیق مهربانست نه حریف سست پیمان	که بروز تیرباران سپر از بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری و لیکن	چو معاملت نباشد سخن آشنا نباشد
تو کمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد	که گرش تو بی خیانت بکشی جفا نباشد

ولہ ایضا

نفسی باد بهارم طرف صحرا بود	با حریفی که دو گویم شوان شهلا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم	وآن همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تبسم بگذشت	که چه گویم شوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق ز بدن لطف و حسن	[illegible] بالا بود
فتنه [illegible] دهن شور انگیز	[illegible] لب شکرخا بود
دل سعدی [illegible] غارت کرد	همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ولہ ایضا

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار	کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفسی [illegible] که تو لب برلبش نهی	بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی	نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود
صوفی چنین دریغ نباشد که [illegible]	[illegible]



رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / هلال ابروت کابرو مینماید
سر بستان درین موسم چه بندی / درم بگشای تا دل میگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند / کنیزک را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند آن شوخ / هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نشاید / بلی گر گفته سعدیت شاید

ولە ایضا

بر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار آید شبابان عشق را / که میل ابروی یا حوری ندارد
چه ذوق از ذکر لیلی باشد آنرا / که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بیفتد تاب عصفوری ندارد
طبیبا کی تا مهربانت / که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دوست زنبوری ندارد

ولە ایضا

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر ندارد

تشنگان لبت ای چشمه حیوان تا چند / چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
پند سعدی بشنو گرچه تو خود زیبائی / خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

ولە ایضا

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمیرد و گرانی میکند
من بر آن بودم که دل با کس / سرو بالا دل ستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند
بر فقیری می نشیند برسرم / همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بکس / آب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد / با قضای آسمانی میکند
هم بود شوری درین سر بی خلاف / کین همه شیرین زبانی میکند

ولە ایضا

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان صادق نباشد بوالهوس عاشق نباشد / هر که درمان می پذیرد و نصیحت می نیوشد
شمع پیش روشنائی بر در آتش می نشاند / گل بدست خوبروئی همچو یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد / هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراقت / وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد



کو بیا زید کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت هست که بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیمان نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
نصیحت کردل شیفته میباید گفت / بروای خواجه که این درد بدرمان نرود
بلاست بر نظر از دل من صورت عشق / نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که شنید ولیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

ولہ ایضا

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کو را بسر کشته خود رهگذری بود
اندوست که ما را بارادت نظری هست / با ما مگر او را بارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم از غم هجران / کان میوه که از صبر بر آید شکری بود
زنی شوان گفت که حسنش بچه ماند / باغی و بهر شاخ درختش قمری بود
انکرم که خبر بودم از و تا تو نگوئی / کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم / کاندر نظرم خلق جهان مختصری بود
من بودم و او فی قلم اندر سر من شد / با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده ست / در صبر ندیدم که نه محکم سپری بود

قاضی شهر عاشقان بودن / که بیک شاهد اختصار کند
سعدی سرای سلطانی است / تا در آنجا کسی شکار کند

ولہ ایضا

از همه باشد بحقیقت گریز / ور تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب / آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان / گو بره آید و دست بگویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبض تیغ / مرهم جان باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست / با خبر از درد من الا الفقیر
عیب کنندم که چه دیدی درو / کورند اند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند / آهوی بیچاره نگردد اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه دانی خوش است / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ولہ ایضا

ای مهربانی دار که پیمان شکسته یار / کارم ز دست رفت و بیامد بدست یار
بر خلوت آه و ناله چو خون نشسته چشم / یارب ز من چه خلوتکی این نشست یار
چون نام تهمتکان صفت از غم خمیده شد / چون تیر تا کجا ز کمان بجست یار



ما کلبهٔ خویش در گرفتیم | سجاده که میبرد بخمار
یک رنگ شویم تا بماند | این خرقهٔ سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بباده | یا خاطر خود ز دوست بگذار
نز راه شدن نه رای ماندن | معشوقه ملول ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم | هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر دینی و آخرت بیاری | کین هر دو بگیر و دست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار
در گوش بدار پند سعدی | دل برکن ازین جهان غدار

وله ایضا

پروانه نمی‌شکیبد از دور | ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یا رب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور

وله ایضا

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار | راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که در ساحت رسید | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس طمع دارم که خواهد برد جان نازنین | روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدان از روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن | توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم همت بر کرم نی پند بتلیکی جهان | جرم بخشایا بتوفیقی چراغی پیش دار
بسکه از شرم گنه سر بر نمی‌آرم به پیش | بر نعلین بر آرم گر تو گوئی سر برآر
گرچه نافرمانی از حد رفت بیرون از حساب | هر چه هستم همچنان هستم بلطف امیدوار
یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت | یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

وله ایضا

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار | چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را قرار است ز دیدار دوست | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرودش تا بسقف | چشمهٔ چشم است و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم | ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام | چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار



گر بقیامت بریم پنجه و با عمل — بلکه بخجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و نام چون درم نا سره — روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری — دولت و جاه آن رسا که کند اختیار
بلکه خرابات شد صومعه صوف پوش — بلکه کتب خانه گشت مصطبه درد خوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت — راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح خوشگوار
گر همه عالم بغیب در پی او میشدند — هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید بسی — بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت نگر میجهد اندر وجود — آب روانست نظم میرود اندر دیار

ولہ ایضا

زنده کدامست بر هوشیار — آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را — پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهد پیش دوست — به که بکشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی شربتست — کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص — غرقه عشق تو نیابد کنار
درد نهانی دلم شکم بسوخت — لاجرمم عشق بنود آشکار

فتنه ام بر زلف بالای تو ای بدر منیر — قامتست این یا قیامت عنبرست این یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نما — صبر بر پایا اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا — سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از پای پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجری دل — بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم گر دل شکیبایم ز دلبر نا شکیب — چون کنم گر جان گزیرست و ز جانانم گزیر
پیش کردی رفتنم تا خوش نباشد سلسبیل — با تو گردد دوزخ خرم هوای زمهریر
مرغ بختت کی بپرد بر هوای بخت من — وه که آن ساعت ز شادی جامه بر کردم چو تیر
تا در آنم هست نامت بر زبان آدم روان — تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم — تا به بر گردون رسانم چون بنود اندر غدیر
بوالعجب شوریده ام سهوم برحمت در گذار — سهمگین افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد — در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ولہ ایضا

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار — ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — بیند جفای خویش و نه بیند جفای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست — ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند — بیطاقت از ملامت عشق و جفای یار
من ره نمی برم مگر آنجا که پای یار — گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست



ور دوست دست میدهد هست هیچ گو مباش / خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز

امروز باید ار کرمی میکند سحاب / فردا که تشنه مرده بود ژاله گو مریز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم / کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / عیار مدعی کند از کشته احتریز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا / بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد بقیامت نماز کن / من روی در تو و همه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند شد / قیدی نکرده که میسر شود گریز

ولہ ایضا

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهد آمیز

کابر آذار و باد نوروزی / در فشان میکنند و عنبر بیز

عهد کردیم تا نیاید / بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا / بر نگردی ز راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیرز گردد / نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانه زهد / مطربان میزنند راه حجیز

توبه را آتش میکنند در حلق / یار شیرین زبان شور انگیز

دل زان کرد و دولت زان بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

درست این یا ملک یا آدمیزاد / تو لیلی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین اند / نکو کردی علی الرغم بد آموز

مرا با دوست یا دشمن وصال است / ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد و فراغت / نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گران شبهای وحشت می بود / بیندازت سعدی قدر این روز

ولہ ایضا

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیر بند مردم دوستان از مهربان تا مهربان / هر روز خاطرها که با خود یکی داریم و بس

محمول اشتر آهنگ را از ما بگو ای ساربان / تو خواب میکنی شتر تا بانگ بیدار و جرس

شیرین بضاعت بر کسی چند انکه شد می‌منکنی / او با دیگران چنان از دست ما اندر مگس

پند خردمندم چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر خسبم این یار از فقش بیدار ما هم زین پس

گر دوست میکنی برم ور تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کز وی پروا از کس

فریاد میخواهی بره کر بند میخواهی ببر / ویلو سر خواهد نهاد انکه نهد از سر هوس

یا هر که بنشستم می باشد گر او غافل شوم / چون صبح خورشیدم دل بر کرمی آید نفس

من مغلسم بکاروان گو هر که خواهد قصد کرد / نکنداست سطر بیدارم چند انکه بنشاند عسس

فریاد سعدی نهان افکنده ای آرام جان / چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس



خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

ولہ ایضا

چون پیاله بود ولی مطلع پیراهنش / چشم بد را گفت الحمد بخوان پیرامنش
تا چه خواهد کرد با ما دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نگردد کز زاهد را که کشت / گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گویم را هم رنگ رویش لاله است / از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت سرو و آفتاب / لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید / چون تواند رفت چندین دست در پیراهنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در صنع او / صبح اگر مشرق نمی‌تابد یکی از روزنش
گر شوم موی و شوم ز آسیب جور روزگار / بر سر کسانتر بود کآسیب سعدی بر تنش
بعد ازین ای یار چون بقضی شمارا کسند / کرد آنجا نام من سعدی قلم زن بر سرش
لاابالی سعدیا و این خرقه تقوی و زهد / ساقیا جامی بده و این خرقه از تن بر کنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار / بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
بدین روش که تویی گر بمرده برگذری / عجب نباشد اگر ناله آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

ولہ ایضا

رفتی و نمیشوی فراموش / می‌آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانش / پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدل است / نیش از دهنت مقابل نوش
یکبار بود که در بهاران / گویند بغنود لبیب مخروش
دوش از غم دل که می‌نهفتم / با دیگری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت / الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست / از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محال است / کین دیگ فرو نشیند از جوش



گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکن اند در اوباش

بر این زمین که تو بینی ملوک طبعانند | که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی گنجد | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش

کرم کنند و نه بندند بر کسی منت | قفا خورند و بجویند با کسی پرخاش

ز دیگران بسلیمان چه دیو بگریزد | ز دست کجچه کنند از برای کاسه و آش

دل از محبت دنیا و آخرت برکن | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیکمردی در حضرت خدای قبول | میان خلق به بدنامی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال بخت خردمند نیک نفس است | که سر گران نکند بر قلندر و اوباش

مقام صالح و طالح هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش

وگر بمغز حقیقت بپوست خرسندی | تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

ورانچه فیض خداوند بر تو میباشد | تو نیز در قدم بندگان حق میباش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون خلق مخراش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

چو برقعی است مربع بدر و مروارید | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

ز هر آورد که ز اجزای من | بانگ برآید بارادت بنوش

از تو بپرسند درازی شب | آنکس داند که نخفته است دوش

حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش

هر که دمی دارد از انفاس او | میشنود تا بقیامت خروش

ولد ایضا

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | اگرش بیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب سر او است که خوش مینالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | و آبگینه نتواند که بپوشد رازش

تا چه کردیم دگر بار که شیرین لب دوست | سخن از یار نمی باشد و چشم از نازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فراموش نکند آوازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت نکند و نکند اعزازش

عرق یاری عبرت را مقبل نماند | آخر اکنون که بکشتی بگذار اندازش

طوق سعدی کم از آن نیست که دست آلای | تلخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ولد ایضا

هر که نامهربان بود یارش | وجه است احتمال آزارش

هر چه زان تلخ‌تر بخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش

طاقت رفتنم نمی ماند | چون نظر میکنم برفتارش



ما را که ره دهد بسرپرده خیال / ای باد صبحدم خبری ده ز ساکنش
باران چون ستاره‌ام از دیده بر بخت / روزی که صبح چهره شود از صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد / بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هر چه آن نه هیچ ترکیب یار خوب روی / دانم که چشم دوست به پیوند قباحتش
بیچاره که صورت خوبت خیال بست / بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم بسی / از چشمهای نرگس و شان قاحتش
رخسار شاهد و لب دندان خوب روی / چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ولہ ایضا

برخیز تا تفرج صحرا کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ مینهد این مرده ریک داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس ترا که رود مرد و بس کلاغ
بس لالکان باغ که دوران روزگار / کرده‌ست خاکشان گل دیوارهای باغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق / گفتیم که بر رسول نباشد بجز بلاغ

خیز سر سعدیا گر جهان در گذر / گشت مسلم ترا گشت بیابان عشق

ولہ ایضا

خبر بر ای بلبل که عهد بشکند گل / تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل
انا الخالص قدم لم اراعک جهدی / فکیف ینقض عهدی نسیم سحری قابل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم / اسیر مانده‌ام در بازمانده است تذلل
لو افتضحت بسری و لو هتکت ستری / اذا الاحبه ترضی ربح اللوائم العلل
وفا و عهد و ارادت میان اهل مودت / نه چون شکوفه است و عقبا ز بی تعمیل
تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا / لقد شددت علینا الالام عقدا فاحلل
مرا بچشم ارادت بروی خوب تو باشد / دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
من المبلغ حبی الی معذب قلبی / اذا حدوث فوادی بسیف لحظک فاقتل
اگر چه مالک رق و پادشاه بحقی / بهمت جلال نباشد بخون بنده تغافل
قباب شعرک مسکا و الخدود عشرا / وجه و یومک ورد و مسک و قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که به پیشی / که هیچ بار ندیدست که سیر شد ز تامل

ولہ ایضا

خبر آمد که بگفتیم شکر روز وصال / شب خیال بخفتیم ز اشتیاق خیال
بدار یک نفس ای قاید آن زمام شتر / که دیده سیر نمیکرد دار نظر بجمال
و گر بگوش فراموش عهد سنگین دل / پیام من که رساند مگر نسیم شمال





آن شکر شکر عافیت از کام حلاوت / امروز بچشیدیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشینیم / تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم
وقتست که بدندان لب مقصود مزیدن / کان شد که ز حسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق / در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که بهوای خوش نوروز / باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت / همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی بدر آی که در حضرت خورشید / گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله ایضا

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی در افکندم که پایانش نمی‌بینم / کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراغت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند / بگوشش هر که در عالم رسید این درد پنهانم

تا مگر یک نفسم بوی تو می‌آرد صبح / همه دم منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من / چون یاد تو می‌آید خود هیچ نمیدانم
با وصل نمی‌پیچم و از هجر نمی‌نالم / حکم تو چه فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن دارند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسبند از ناله و فریادم
دستی ز غمت بر دل پایی ز غمت در گل / با این همه صبرم هست از سوی تو نتوانم
مپسند که چو گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتری آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

امروز مبارکست فالم / کافتاده نظر بر آن جمالم



ای گلبن بوستان و جانها | مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن درد دو چشم و حدیث آمد | وز دیده بیفتاد مرجانم
گویند صبور باش از او سعدی | تا رنج بکشم که صبر از او نتوانم

ولَه ایضاً

از دور درآمدی من از خود بدر شدم | گفتی ازین جهان بجهان دگر شدم
دستم نداد قوت رفتن بکوی یار | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
کوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد | اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

ولَه ایضاً

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل [illegible] بنگریم

ولَه ایضاً

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو آسایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند | که نیابی بدست کوتاهم
دیدم این پنج روز آخر عمر | که بغفلت برفت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند | بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون بیفتد سخن در افواهم
میکشندم که ترک [illegible] بگوی | سیر شدم که بیدق شاهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ | بنگریدم که صبغة الله‌ام
سعدیا در قفای دوست مرو | چکنم میبرد باکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست | کهربا را مگو که من کاهم

ولَه ایضاً

بس از نظر حرام است بکسی نگاه دارم | چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کی است بر من که ضرورتست بردن | نه قرار زخم خوردن نه مجال صبر دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
تن من فدای جانت که بسر شدست ستانت | چو گدا بدر کدائی که تو پادشاه دارم
چو تو ای [illegible] قدم صلاح و وای | نه مروتست اگر من نظر تباه دارم



ای که بر دنیا نرفتی بر صراط المستقیم — در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب رویی اندود نستانند در بازار حشر — خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیب از آن پنهان بپوشیده است و می‌بیند بصیر — جرم از این جمله پنهان است و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای درویشان بود — طفل خرما دوست دارد دیر فرماید حکیم
گر برزاقی خداوندا سزای فعل ماست — ور ببخشی رحمت عالم است و انعام عمیم
گرچه شیطان الرجیم از راه انعامم ببرد — همچنان امید میدارم برحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست — وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ولهٔ ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز — تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است — توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت — یکتا کنیم و پشت بخدمت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل — تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملایک بلای ماست — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد — خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

تمام فرق نکردم کدام غزوان و گلست — در آستینش یا دست و ساعد گلفام
دگر آیتی که گر قیاس کنی — ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بپارسایی و دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ای — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره در سیم — که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

ولهٔ ایضا

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم — صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر نبخشد در جهان — وصفت نیاید بر زبان نامت نیاید بر قلم
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوت خوبتر — می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا — چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وقتی عتاب آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم
چون دل ببردی دین مبر هوشم بشد تمکین مبر — یا مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم
غارت گل در بوستان بر آن کنند نیکو ستان — سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او وقت جانم میرود تن جان بسر بر خود میبرد — سلطان که خونش میبرد [illegible]
تیر از شمشیر جفا برفت و میگفت از قفا — سعدی ننالید از بن مردانه نالند از الم

ولهٔ ایضا



چشم از این سلامتی بود ولی و آتشی ... عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلق اگر بجون من پاک شوند متفق ... با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من ... دست ز دامنت نکنم گر بکشند دامنم

من نشنوم که سعدیا راه مخوف میروی ... گر بروم نمیشود صبر و قرار دیدنم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود ... من بهلاک راضیم لاجرم از تو ایمنم

وله ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام ... تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد ... شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی ... اسیر عشق نیندیشد از ملال ملام

من آن نیم که بجور از مراد برگردم ... بآستین برود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را ... به بیخبر و زبیوا کی برآید نام

تب دراز بخسبم که دوستان گویند ... خبر زنش عجبا کیف للمنام ینام

تو در کنار من آئی من این طمع نکنم ... کرمی نبایدت از حسن و هم درد بام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق ... که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله ایضا

هرگز نتوان خورد ازین خار که کشتیم ... و یا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم ... پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

گر کسی را عیبت دانش بود گو دم مزن ... تا که من دم درکشیدم تا بدانی بر زدم

چون صدف پرورد لم اندیشه در معرفت ... تا بگوهر طعنه بر دریای عمانی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بمهر ... پیش ازین گر چون فلک را چرخ عیاری زدم

طینت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود ... پس قدم در حضرت بیچون مولانی زدم

وله ایضا

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم ... بجان رسیدم و از جان بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم ... حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی ... بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم ... ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گفتم از آن زمان که تو رفتی ... که هیچ میتوندیدم که روی در نکشیدم

ترا به پیش نخواهم که خاک پای تو بوسم ... مرا بر منی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق بیهیچ چون دویدست ازلی ... زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی ... من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت ... که هرچه در همه عالم بلاست من بگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی ... شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

وله ایضا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم ... تا خصم نگوید که ترا می نگرستم



برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
کاول مستی آوردم قضای تربیت خوردم | کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
ولی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشایی | که جز او کس نمی‌بینم که می‌سوزد ببالینم
برقص انگشت می‌خاید که سعدی دیده برهم نه | بترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

وله ایضا

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم | با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و بر جان نهاده شمع‌وار | هر کجا در مجلسی شمع است ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار نیکو راه نیست | عاقلان را کی زبان دارد که با دیوانه‌ایم
گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم | اندرین کوی ار بدانی هر دو در یک خانه‌ایم
خلق میگویند جاه و منصب از زراکی است | گو مباش آنها که ما رندان و ما فرزانه‌ایم
عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما | هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده | کمتر از عیشی که یک شب اندرین کاشانه‌ایم
سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی | ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

وله ایضا

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن بشب روز نماند تمام
مطرب مجلس برفت ساقی مستان بخفت | شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

وله ایضا

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودم که بخوبان ننماید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

وله ایضا

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویت بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس | ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت بگرد قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | بامیدت بنشینیم و بهر جا نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
بدرشتی و جفا روی بگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
پای کوبر سر و بر دیده ما نه بنشاط | که اگر نقش بساطت برود ما نرویم

وله ایضا



تا کرده دیده روی تو بیاید اثری — هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بجال من مسکین بجفا مینگری — من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من بندهٔ مسکین ضعیف — تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
ظلمات و لبت آب حیات — در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی را — میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

ولا ایضا

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است — وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگری نمی پذیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه بیشکنم که پیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد — وز هر دو جهان من آن فقیرم
یکروز کمان ابروانت — بیوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز — گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروی که بی یار — پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی — رفتی و نرفتی از ضمیرم

ولا ایضا

ای که ملامت کنی عاشق دیوانه را — شاهد حاضر است گر تو ندانی کدام
تو بسلام من آی ای همه شهری بجور — از من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

ولا ایضا

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم — چشم آفت از این دانه که در دام افتم
هر که آشفته روی نشدم یا موی — مگر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم
هیچ شک نیست که این طایفه با طاق افتند — گر ببیند که با من غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید — فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند نه بدیت گریز — گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت — وای از دیده بیاید که زمین می رفتم
پیش از این خانهٔ من خاطر مشغله بود — با تو پرداختمش در همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی — آنچه در وسع خودم زد من آمد گفتم

ولا ایضا

من خود ای شوخ از این شوق که دارم مستم — تو بیک جرعه که داری بیری از دستم
پیش از آب و گل من در دل من شوق تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست — هیچ دانی که بیک جرعه بگیری دستم

ولا ایضا



دیدم دل خاص و عام بردی / من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزار انگشت / آن نیز که حلقه میر بودم
انگشت نمای خلق بودم / وانگشت بهیچ در نسودم
عیب دگران نگفتم این بار / کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم میند از / کاول تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت / ور کامدنیت دیر و زودم
امروز چنانم از محبت / کاتش [illegible] سیدودم
وانروز که سر برآرم از خاک / مشتاق تو همچنان که بودم

ولە ایضا

ترا تا نقره باشد می فشانم / ترا تا بوسه باشد می ستانم
وگر فردا بزندان میبرندم / بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن سرآید / که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ / اگر چیزی نگوید باغبانم
نپنداشتم از بخت همایون / که سیمرغ اوفتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهرها را / بیا تا شرح آن بر تو بخوانم
سخنها دارم از دست تو بر دل / ولیکن در حضورت بی زبانم

چو روی یار ندیدن جهان نمی ارزد / شب فراق نه شمع پیش آسیم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ولە ایضا

من چه پایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو گر سایه لطفی که به هر وقت من آئی / که من آن سایه ندارم که خریدار تو باشم
خویشتن بر تو ببندم که من از خود به ببندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان [illegible] / گر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی [illegible] / گو بیازار که من حال ... زار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان / چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم شاد نگردم / تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که درین عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی چو تو اش نشنیدی / گر نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ولە ایضا

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم / که بگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی / گر نباشند حریفان حسود ابنازم



نشاید بر سعدی این کار	مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آتش ناب آتش می بیارد	مینساید که پیشانی کند موم

ولہ ایضا

ز دست بسی بسیار دارم	نه طاقت اضطرار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
این خسته دلم چو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
من کشته تو گشته باشم	اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم	وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن بری همان بود	من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی	من با دو لب تو کار دارم

ولہ ایضا

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم	همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
بخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت	که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم	گلی ز بوستان نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر اگر در نوردد گردش زمانه	که من حکایت دیدار دوست در نوردم
بچشمهای تو سوگند تا ز چشم برفتی	نظر بچشم ارادت بهیچ دوست نکردم
هر آنکسی که نصیحت کند مرا بصبوری	بهرزه باد هوا میدهد بیا من بدردم

سعدیا ناله مکن گر بکشندم	کس نداند که نهان میسوزم

ولہ ایضا

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم	گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست	کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح	بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح	تو ای برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان شکری در میان و من چون عود	گرم به آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
مبین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات	مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود	اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
بگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد	بگو کجا برم آن دل که از غمت ببرم

ولہ ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن	دردم متفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی	آخر غلطی یکی وفا کن



ای کودک خوبروی حیران	در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کردست	سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را	خورشید برآید از گریبان
از هر چه و از همه کس	کردیم صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
باران فراق ناپدیدار	وامید نمیرود بپایان
رستم که بعاقبت بماند	در چشمه سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد	تا نشکند آن بنوشخندان
وین کوی سعادتست و دولت	تا باکه در افکنی بمیدان
دل بود بدست دلبر افتاد	جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی یار نمیرود بسر کنج	بیچاره نیاید بگلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را	بر شمع چه لازمست تاوان

ولہ ایضا

بهست این یا زنخ یا سیب سیمین	لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش	حکایت میکند بتخانه چین

بس جامه فروخته است و دستار	بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست در کنارست	اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست	بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست	سهلست جفای بوستانبان

ولہ ایضا

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم	تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم امیدواران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد	از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت	اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل	بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ولہ ایضا

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن	که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خود همه این خواهد بود	دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند	خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب	تا چه آید من از خواب پریشان دیدن



که نظر صدق امام که نه مسکنی | حاصل ما هیچ نیست جز که ابد دوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق | روز دگر با مداد رقعه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چاره بجز عشق | شمع و شراب و شهید عشق تو بفروختن
ما که بدام آورد ذکر وصالت کنیم | شکر وصالت هنوز می نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو هیچ | در نظر آفتاب شعله افروختن
منصب سعدی شنید حاسد و طران باز | چاره او خاموشی است یا سخن آموختن

ولہ ایضا

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت باز باشد | بورع خلاص یابد بفریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامت است چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشق‌اند سعدی | که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

ولہ ایضا

نشستم

نشستم با طبیبان و باش | بشستم آنچه خواندم بر دو پیمان
که میداند دوای درد سعدی | که بیچاره‌اند زین علت طبیبان

ولہ ایضا

خلاف دوستی گفتن بترک دوستان گفتن | نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گلی با دستها پیر شوخی دست میدارد | نه بی دل میتوان بودن نه بی دل میتوان گفتن
هزاران دیده میباشد که میگویم نهان دارم | لبم با لب نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم | روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان | بیا و در چمن سروی که نتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد از خسرو شیرین کناری بود و آغوشی | محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را | ولیکن با که میگویی چو نتوانند پذیرفتن
حکایت پیش ازین بودی که دست از دوست بگسستم | بغمخواری فرو دیکان کنون از دست خفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی | تو گر مستی بیا زودی نخواهی انگبین رفتن

ولہ ایضا

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان | کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندد گر در غمش بگریم | کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد | میباید این نصیحت کردن بدلستانان





مذهب اگر عاشقی سنت عشاق چیست / دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن / با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید چاره سعدی ندید / موجب بیگانگی است آفت نشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم چو صبح / چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

وله ایضا

نبایستی از اول عهد بستن / چو در دل داشتی پیمان شکستن

نیاز وصل پرورده کسی را / خطا کردی به تیغ هجر کشتن

اگر باز آیدی پیمان چنانش / نمی باید وفا و مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگربار / من و این نوبت تنها نشستن

ولیکن صبر تنهایی محالست / که نتوان در بروی دوست بستن

نمیگویم بگریم از غمت زار / وگر گویم بخندی بر گرستن

گرم دشمن شوی با دوست گیری / نخواهم دست از دامن گسستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی / مرا زین قید ممکن نیست جستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش / بجان دادن توانی باز رستن

وله ایضا

صید بیابان عشق تا نخورد تیر او / سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بستانم بدو یا بخوردم بزن / گر به شکار آمدست دولت نخجیر او

تو سرو دیده‌ای که کمر بسته در میان / یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه

گل با وجود او چه گیاهست زیر گل / مه پیش روی او چه ستاره‌ست پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند از و حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گویی در اوفتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستت گو بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی / آخر نه هر دو دیده من به که خاک راه

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ / وآن سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان که در صف غفلت نخفته‌اند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران مهربان / باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت / کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

وله ایضا

آستین بر روی و نقشی در میان انداخته / خویشتن پنهان و شوری در جهان انداخته

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق / در نهاد بلبل فریادخوان انداخته

هر کسی با دیده بر رویت نشانی میدهد / پرده بر داری که خلقی در جهان انداخته

هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی بر کشد / وانکه دید از حیرتش کلک از بنان انداخته





ما خود از کوی عشقبازانیم — تا تماشاکنان ره گذری
هیچم اندر نظر نمی آید — تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه گرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری
این پری پیکران حلقه بگوش — شاهدی میکنند و جلوه گری
خبر بلبل شنیده هرگز — چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق — میکند عقل و کر به پرده دری
چه خوری ای پسر غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست — گر بدنیا و آخرت بخری
این نبات از کدام شهر آرند — تو قلم نیستی که نیشکری
قلم است این بدست سعدی در — با هزار آستین پرده دری

ولا ایضا

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم — تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایتت بخوانم — همه جانب تو دارند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتوانند که ببینندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر بدوستان کردن — همه عمر توبه کردم که نگردم از تباهی

اگر تو

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمیپوشی — بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می کن — علی الدوام نه یادی و پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی که در دل من — نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه لطیفست و ساقی که با تو هم سخن ام — مرا نه زهره گفتن نه تاب خاموشی
رقیب با تو نه اهل صحبت نیست — که طبع او همه نیش است و تو سراسر نوشی
ز رشک چمن گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا بدمد گل بکار جادوشی
تو سرو و سینه بستان تناولی ای هشیار — چو حاصلیت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — ترا که شمع نباشد سماع نی نوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی — دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

ولا ایضا

اگر کلاه شکین ز رخ بر اندازی — کنند خدمت عاشقان بسر افرازی
اگر بقصد دو آئی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چو مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گل دارد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بجز خط تو نباک شش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد بالای خود نشد رازی





کرم عذاب تحمل داغ درد جدائی | شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که در سر ستی و ناز و کبر و رعونت | بزیر پای نهادیم پای خویش پرستی
کرت بگوشه چشمی نظر بود بااسیران | دوای درد من اول که پیشتر بجستی
بر آن کست که بجویند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم برآستی و درستی
کرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ولہ ایضا

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
در سر نکشایم که بخاطرم در آید | که درآمدن تو باشی که تو جایگاه داری
ملکی بهشت نام چه کنیت بخوانم | بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمیتوانم شکایت از تو رفتن | که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو تعلق است لیکن | چکنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
چه جفا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | گر از آنکه ما ضعیفیم تو دستگاه داری
ز کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین | همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صولت کران دعای دولت | نه عجب ببین لطافت که تو پادشاه داری
بچه لطیفه گفتی ببرم هزار دل را | نه چنین لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدا اگر چو سعدی برود دولت برآید | همه شب چنین بخسپی و نظر براه داری

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد | علم دین محمد به محمد برپای
خلف دوده سلغر شرف دولت و دین | ملک آیت رحمت ملک ملک آرای
ای چو داود شوی خاک در خدمت او | دگرت باد بدست است بروی بپای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف | بر خطائی بنهد گو بنه و انگشت بخای
چند و مردی نه بدانچه دهد دولت و بخت | کنج و شکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید | قلم از شوق و ارادت بسر آید برپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که بوم | نتواند که بر او سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر | بدسگالان ترا بند عقوبت برپای

ولہ ایضا

چشم خطا و رحمت بر همه باز میکنی | چونکه بخت من رسد این همه ناز میکنی
ای که نیازموده صورت حال بیدلان | عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان که دیدمش | قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا بخود بکن زانکه نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر خورم | گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم | سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز میکنی

ولہ ایضا



حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند / بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

وله ایضا

چونست حال بستان ای باد نوبهاری / کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن / مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل / ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق نماید / چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستین است / یا مشک زیر دامن نهانی تا چه داری
گل نیستی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
رسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل کند که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله ایضا

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر / مگر از دیار دنیا که در او دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

نگارینا بهر شدی که میخواهی جوابم ده / اگر تلخ از اتفاق شیرین بپسندی
وگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم / که من در نفس خویش از تو نمیبینم شکیبائی
وگر عیب شکیبان و شیدایان همی گفتم / که دانستم ازین صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در حضوری دل که جان در چشم و دل بر گوش / فراموشم شود وقتی که دیگر باره باز آئی
شبی خوش بر کسی که میخواهد که با یاران بروز آرد / بی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیا ای لعبت ساقی بیا ای کودک مطرب / که صوفی در سماع آمد و نای کرد و یکتائی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد / زبان درکش که موقوفست ندارد حد پیدائی

وله ایضا

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش یار بهم آواز نگیرد بدامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی
وامشب همه شب بود در آغوش سلامت / دی روز همه روز تمنای سلامی
از من بطلب صبر و جدائی که ندارم / سنگیست فراق و من محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد / خو کرده صحبت که برافتد بمقامی
پیوسته حرامست جهان دیدن مشتاق / قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که تو بی رفتن ما سود ندارد / الا کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عشق که دیدی اثری بیش نماندست / جانی بدهان آمده از حسرت کامی









لطیفه جوهر و جانی بدیع قامت و شکلی | لطیف جانبه و سیم لطیف جوهر و خوبی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
تراکه درد نباشد ز حال ما چه شکایت | تو حال تشنه چه دانی که بر کناره جویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطیفی و پاکی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبا ز روضه رضوان ندانمت که چه داری | نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی | عجب مدار که آتش در افکنم بدر و کوی
بکس نگویم کی یارم سنگ عشق برآمد | که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپویی
دلی دو دوست نگیرد و مهر کس نپذیرد | اگر موافق یاری و ترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن | که آن زمان که بمیرم در آب دیده بشویی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید | گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ولد ایضا

من چه اول تو دادم که دلم بشکنی | یا چه کردم که نظر باز بمن می نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر با دگران | تا نگویند حریفان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر دل برود | تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا | پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم | ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
مست و بیخویشتن از کبر ظلوم است و جهول | مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بدست تو هست | ولی چه سود که جانب نگه نپنداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نامی شب از چشم دردمندان پرس | که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر گردند | نیافتیم و بردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست | که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ولد ایضا

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم | باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند | تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
عشق و رسوایی و انگشت نمایی و ملامت | همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع باید ازین خانه برون بردن و کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی



اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میکذری ای سیم تن و بالا را / نظر بقامت که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / بحکم که نام خدا را بخویشتن بدمی

نگویمت که گل بوستان و سرو روان / که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

توت بکوی سیه چشم را که دریابد / که هیچ آهوی مشکین نزاد آدمی پری

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

ولـه ایضا

مرحبا ای نسیم عنبر بوی / خبری زان بخشم رفته بگوی

دلبری سست مهر و سخت جفا / صاحب دوست روی و دشمن خوی

گو دگر چون هلاک من خواهی / یکنا هم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد / ورنه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر / آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هرکه با دوستی سری دارد / گو دو دستار وجود خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی / احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان کنج و خیل و حشم / عارفان در سماع هایاهوی

سعدیا سر عشق میگویی / سخنانت بطبع شیرین گوی

هرکسی را نباشد این گفتار / عود ناسوخته ندارد بوی

دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی / دریغ از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خود سنگی شکیبایی خیالت در خیال آید / که ما را هم چنان باشد شکیبایی که خود بندی

نگفتی بیوفا یارا که از ما بگسلی هرگز / گر و دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

ز آیین تو شیرین وجهت نظر را کشتن منظوری / نخجیل آتشین و دولت پدر کشتن تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که بحکم در کمند آید / بر و بیخ چهر فشاندم درخت و حیل کندی

مرا زین پیش وصلت فراقت بود و جمعیت / تو در جمع آمدی ناگاه و جمع ما پراکندی

مزو دم چند بار از خود که حافظ عهد و پیوندم / کنونت باز دانستم که ناقض عهد و پیوندی

گرت جان در قدم ریزم مشورت عذر بپذیرم / گر از من خدمتی آید تو چنان ماند که خندی

ترش نقشی کسی تیزی مکن که ماه تلخ بنماید / چه میگویی چنان شیرین که شوری در من افکندی

حکایت کردن سعدی که بادا شنیدی که / که بیچون ر سعدی بنالد تو بیچون بخندی

ولـه ایضا

ز ترکش ای که بجا آرم و گفتم که بیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبند و دلداری

خرم آن شیر که حیلت کند خویش فرقت / کشتن دلی تاز آن کم حاجب ماکاری

تن آسوده نداند که چه باشد دل خسته / من گرفتار کمندم تو چه دانی که گرفتاری

کس خیزی نبود همی بلبلی تو که حوری دشتی / ور کس این ایمنی نباشد که آیت تو بیاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر طرف گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری



یا ترک من بگوی سرکش نامهربان | بر ایران رحمت آور یا ترک نا بگوی
سعدیا نیستی تو کوری هم مانند است | شاهدان از فراق پارسایان مگریزی

وله ایضا

هر روز باد میبرد از بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی
بالوعظ و نصیحت ابنای روزگار | بر جور روزگار بباید تحملی
کین بازمرگ هر که از و پنجه بر گرفت | همچون کبوترش بدر آید بچنگلی
ای دست دل منه تو برین تنگنای خاک | تا ممکن است عاشق این تزلزلی
دو دست یا و پیکر و موی مشکبوی | هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند | کز وی همیروز نبود و نباشد تحولی
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار | وز بانگ مرغ در چمن افتاد غلغلی
امروز خارهای مغیلان کشیده اند | گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلی است که بگذرد و آخرت | اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
سعدی گر آسمان شکر پرور ترا | چون میکشد بزهر نباشد تفضلی

وله ایضا

هر کز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشوری
سرور رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
میرود و از خویشتن بیرون مست | در نمی آید به چشمش دیگری

بخلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگر است بهره و عالم به بند حیف باشد | دکرت بهر چه دنیا بحز تو در ایکانی
عجب از کمال حسنت که بسنبلان بگویم | که بنوشش ار کرت بقلم زبی زبانی
من ای نیستی بدیدم که نظر برو فکندم | تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
حدیث شوق مجنون بکذشت حسن لیلی | اگر این سخن بدانی و گر این ثمر بخوانی
ز دل ار و مند سعدی محبت تو خون شد | نه کشی به شیع هجرش نه بوصل میرسانی

وله ایضا

نه اثر آب کلستان وجود روحانی | ببین کمال نباشد جمال انسانی
دکر تو آب کل سیمانکه سایر خلق | کل بهشت مخمر به آب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم | که گوییت بچه مانی تو خوبتر ز آنی
ولی که باز زلفت تعلقی دارد | چگونه جمع بود با چنین پریشانی
گرت در آینه سیمای خویشتن بینی | چو من بشوی که خبر ز حیرت و حیرانی
ادب چو هر که نظر میکنم بجان و جسد | مرا کسیت توانا فوقی تا قدم جانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم | دروغ است گر نوازی و گر برنجانی
دلی بخلاف بزرگان که گفته اند مکن | مگن هر آنچه بشاید ز هر چه بتوانی
طمع مدار که از دوست بر سر هر دوست | با ستیزه ملالت بکرکه پریشانی
فدای جان تو گر من عتابم پشود | بر آستیه نبود و گونه هم قربانی



گر بپرورد گرانمایه شخص و گر بنده بماند | که برانی به بر خویشش و گر باز بخوانی
سعدیا در قدمت راه بپایان نرسد | بارسی اندر طلبش راه بپایان نبری

ولە ایضا

هر قوم که در نظر آیا ماه بکندری | بار نسیم زبار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده‌ام نه بدین حسن و دلبری
زنهار بود هر چه همه عمر خواستم | الا که در پیش تو بستم بچاکری
از شرم خوی تو آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اشتیاق ترا سر نهاده‌ام | وانم شم که گر بکشی جان بپروری
خرصورت و آینه کس را نرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود | بر حال ما ببخشی و طاقت نیاوری
صید اوفتاده و پای مبادا ز بند | بپسخ و قند که بر سر اوفتاد بکندری
سعدی که بود مایه صبری که رنام | تلخی مکن که کیسه بپرداخت شکری

ولە ایضا

همه چشمیم تا برون آئی | همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که پرورت | متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستی بخون بیالائی
گفته بودی قیامتم بینند | اینگروه محبت سودائی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در انتظار دیدت | دانسته‌ام ولیکن خونخوار تا گزیری
ملک آن تست و کشور بر زمین نهد ملت | گر بیگنه بسوزی ور بی خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت | آیینه‌ات بگوید شاها که بی نظیری
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم بگو رفتن غایب شود ز چشمم | آن نیستی که رفتی آئی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان | بر کوی خوش نسیمی میده که خوش عبیری
او در میان و بی ما زان منتهای خوبی | ما خود نمیتوانیم از غایت حقیری
گر باز با جوانان خواهد نشست و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه | رندی روا نباشد در جامه فقیری

ولە ایضا

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری | یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد رخ دلسوخته‌ها را | روشن شود از غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان | [illegible] نه بدین صورت و سیما که تو داری
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور | با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند | لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری



دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود / جز در آنجا که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرت بگذاشت یکساعت که بد عهدی کنم / گر چو تو بد عهد باک از خاطرم برداشتی
انگه با ناخن ببید عهدی کو ابی ببید دل / دست چندین بر زدر خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقی در نظر / گر خیالت نیز بر خاطرم انگاشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو زور جنگ نیست / سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شیخ زبانم میوه تر میرسد / بوستان نهار است زان تخمی که بر جان کاشتی
سعدی از دنیا و عقبی روی بر دیوار کرد / تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

ولہ ایضا

یا از قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متکبر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی از این جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب / غایب مشو از دیده که بر دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت که خوش خفته و مستی
سودازده کز همه عالم بتو پیوست / دل تنگ بجا دسته داغ دگری جستی
در روی بگفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و در نطق ببستی
نقاش وجود این همه صورت که بنگاشت / تا نقش ببینی متصور بپرستی

ولہ ایضا

ولہ ایضا

یاری آن نیست که زهر از قبلش نوش کنی / نه چو رنجی رسدت دوست فراموش کنی
علم از دوش بنه و عملی فرماید / شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
باوفا یار جفا پیشه و تسلیم کند / تو چه یاری که چه دیدی از تف آتش عشق
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است / ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
سر تسلیم نداری بطلب یار مکن / نکته نیش نه ذکر طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان مذهب عشق / با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر بر رخ و مو کند / آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوائی در حق بگشاید / سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکلی بود آینه که در پیش رخت / شاهد آینه را از نظر خویش کنی
سخن معرفت از حلقه درویشان پرس / سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

ولہ ایضا

کتاب ترجیع بند شیخ سعدی رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لعبت خوب تو هر چه کنی / چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی



گر سنگ شدم معاف دارم / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
زانی که بماند آن لب و چشم / سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و بخت ما کنون نیست
جان در رخ او نثار کردم / گفتم که روش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ولە ایضا

آیا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کیش غمت چو من ضعیف هرگز / از هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان / یکباره بسوز وار هانم
گر لطف کنی بجای آنم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست در زبانم
گر تلخ کنی بفرقتم عیش / یادت چو شکر کند دهانم
اوصاف تو پیش کس نگویم / اسرار تو پیش کس نخوانم
باور تو دار و ندارم / ور زدقت تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد به پیش تیر / من کشته ببر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / بر زین نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

با حضرت الصبا و لیکن / عیشی نظری و ما طاقت
بس دیده که شد در انتظارت / در پای تو میرسد بطاقت
تو مست شراب خواب و ما را / چو خواب نگشت در فراقت
نی قدرت با تو بودنم زیست / نی قوت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ولە ایضا

آن برگ گلت با بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
من ماه ندیده ام کله وار / من سرو ندیده ام قباپوش
در سینهٔ من بود قیامت / با قامت چون تو ای بناگوش
آن رفتن و آمدن چگویم / میآئی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخند و بگشود / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت رزق مفروش
مستغرق یاد روی دوست / کز هستی خویشتن فراموش
یاران بنصیحتم چه کوشید / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من این چنین در آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
هر باب دوا مزار منام / آنکه بغیر ورتار نیس بپوش
من در طلبش بجان بکوشم / دیوانه و بیقرار و مدهوش



اول دل ما ز برده پس دو — تا دوست بدارمت ز غم پاک
بعد از تو بهیچکس ندارم — امید و ز کس نباشدم باک
دور از جهت تو عین دارو است — زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز — هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چو چاه سحر بابل — موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن کو عشق — دامن نه بدست ادراک
گر دارچه بسی هوا بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از درش فرو ماند — می بینم و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضا

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره اگر ببام آید — کی فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبر است گوئی — یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش — بیچاره دل اوفتاده چون گوست

ولہ ایضا

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه و فراق کوه الوند
من بیشتر از کسی دگر نیست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میکشیم تا کی — وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتاده و مصلحت چنین بود — لی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم — باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضا

امروز جفا نمیکند کس — در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
صبحی که مشام جان مشتاق — خوشبوی کند از نفس
اندام تو خود حریر چینی است — دیگر چه کنی قبای اطلس



بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولە ایضا

بعد از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم | وان پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم | هر چند که میپرم پرم نیست
چون تو پری نه آدمی زاد | گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | میکوشم و بخت یاورم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی | چون خط نظر برابرم نیست
قسمی که مرا بپا فریدهاست | گر جهد کنم میسرم نیست
حکم همه جهان بگردید | جز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولە ایضا

بر زلف تو بوسه زد چو شانه | فریاد بر آمد از زمانه
عشق تو کشان برو بباز آ | بنشینم اگر بکنج خانه
از آنکه میان جان جایت | تا چند کنی ز من کرانه

ولە ایضا

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خواب | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گو با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین | در پای تو ریزد و اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دل و سست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ بر آورد از جفا من
سر گر برود و فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از و نظر بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری | ای یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولە ایضا

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرد کان را | بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد | بر جسم شریفت اسم اعظم



بس در طلب تو دیگ سودا | بپختیم و هنوز دیگ ما خام
روز از تو شکیب چند یابیم | ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بیستون [illegible] | چون کام نمی‌دهد به ناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضا

[illegible] بود حکایت ای مه نو | از ماه شب چهارده شنو
گر لاف زنم که من صبورم | من بعد حکایتت مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل | چشمی ز غمت فتاده در کو
یا زاد در عاشقان درون آی | یا از در طالبان برون شو
این جور و تحملت غرض چیست | بنیاد حیات [illegible] رو
من با چو توئی ندیده معشوق | نگرفت حدیث من [illegible]
وانی چه کنی که گاه گاهی | ای برگ چو در خزانه نو
گفتم [illegible] | [illegible] که شوم تحملت نو
در سایه شاه [illegible] قدر | [illegible] آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرین | گیرم نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضا

ای چون لب لعل تو شکر نی | با او دو چشمت ای پری نی
جز سوی تو میل خاطرم نی | جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو به نیکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگرم به هیچ قرنی
ای آنکه به باغ دلبری در | چون قد خوشت یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم | در وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من ز عرش بگذشت | وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد | در آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت | ای راحت جان من دگر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علا | ما دمن نعمة عز اسمه وعلا
الکامل الرزاق احسانه و[illegible] | ان احسنوا وان لم یحسنوا علا



جان بیگانه ستاند ملک الموت ز خلق / زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود / عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگر سر برود پیمان را
عاشق سوخته بی سر و سامان بودم / گفتم ای یار بکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند بیهوده تو در گوش من آید هیهات / من که بر درد حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

و له ایضا

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی بقوت برنیایم ای عجب / با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / آرزویم میکند کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گر بدان دست و کمان چشم افتد نخجیر را
کس ندیده است آدمیزاد از تو بهتر در سخن / شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
زور بازوی جوانی چند روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز / هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا و نهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده / ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان عزیز گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهوده باید رست گنج نتوان برد / که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

و له ایضا

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب تو / در چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل / آن را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم کرشمه وصل دوا بود ز عشق / بی حاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست / هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نگیرد خراب را
قوم از شراب مست و ز محبوب بی نصیب / من مست از آنچنان که نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

و له ایضا



بوستان را هیچ دیگر در نمی آید چنین / بلکه سروی چون تو میباید کنار جویبار

ای گل خوشبو اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی آری نهاد / چاره آن باشد که در پایش بمالی روی را

والہ ایضا

لاابالی چه کند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

من همان روز دل و صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمائی را

سر بگذار که قدی و قبائی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکه حلوائی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین بود سخندانی و دانائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب سودائی را

والہ ایضا

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب

که امتحان نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه بگوید نکوست / گر همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

والہ ایضا

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر نکند زلف او [illegible] / گوش من و تا ابد حلقه گیسوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن [illegible] شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

والہ ایضا

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای / چندانکه میرود همه ملک خدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / [illegible] سلطان گدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست



اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان در سر میدان اوست

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برد / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام دوست ور بکشد بی گناه / ور نکشد حاکم است بنده بفرمان اوست

گر ز نبی گناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس ندارم بسرو / قد دلارای اگر لایق است سرو خرامان اوست

حیرت عشاق را منع کند بل بصبر / بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون متواند نشست هر که دلش غارت است / یا متواند گریخت اگر که بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خامه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمان آن تیر / حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبهٔ دیدار دوست قد بیابان اوست

ولە ایضا



کسی نماند که بر درد من نبخشاید	کسی نماند که بیرون ازین دو حال است
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند	ازین طرف که منم همچنان همان حالست
به دوستیش ماخولیا و ملح پخت	هنوز جهل مصور که کیمیایست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	وگر بکام رسد همچنان محالست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی هست	که در جهان بجز از کوی دوست جایی نیست

ولہ ایضا

با همه مهر و با منش کین است	چکنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس یاد اگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمین است
نهند پای تا نه پسند جای	هر که را چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق	طفل نادان و مار رنگین است
در وهند فراق سر ننهند	گر آن نیک که کور بالین است
گریه گو بر هلاک من مکنید	کوزان نوبت نخستین است
لازم است احتمال چندین جور	که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد	چون بکمندش گرفت مسکین است
گر هزارم جواب تلخ دهی	اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن به نیستی در ده	چاره سخت بازوان اینست

ولہ ایضا

به تیغ غمزه خونخوار لشکر ترکی	مزن که با تو مرا هیچ مرد جنگی نیست
دوم الطف بدارد عجب که چون سعدی	غلام سعد ابو نصر سعد زنگی نیست

ولہ ایضا

پری رویت ای که پیش کمالت	اگر شمعی بود بسیار بانست
سلیمانیست کو بر دو عالم	که بر باد صبا بخشش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی و جوف محمل	چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل اینطرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ	پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت	بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر مستی گرفت از من قطار	که بر من پیش ازین بار گرانست
اگر دوستی با ما همین بود	وفای عهد با آخر زمانست
همی بینم که با ما سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربانست
بدان ای یار بی اندک زمانی	که عهد وصل با آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند	برو سعدی که آن پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری	نه وقت پنجه کردن با جوانست

ولہ ایضا



خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامت نه بحقیقت قیامت است — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرک دلخوش است برین واقعه مرا — کآب حیات بر لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمد این یا نسیم صبح — باد شمال میوزد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او — آنجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ولا ایضا

خیال روی توام دوش در نظر میگشت — وجود خسته ام از عشق پیچ بر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور — چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیف از آن کرد آه خون آلود — که در میانه خونابه جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق — که بر هوا نفسم [illegible] میگشت
ز آب دیده من فرش خاک تر میشد — ز بانگ ناله من گوش چرخ کر میگشت
صبور باش و میندیش گو دل سعدی — که روز اول این حال در نظر میگشت

ولا ایضا

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از یکدگر نیاسودند — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت

سرشک دام ز شور شراب عشق خراب — چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه از کار عشق میگریخت — چرا مهمان همه از کار عشق بر میگشت
هزار نوبتش این پند بیشتر دادم — که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش کمشید — که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

ولا ایضا

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتت چه باک — گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخون بنده اگر تشنه بیا ای دوست
بداغ عشق چنانم که کس اجل برسد — بشرع عزم تو ستانند خونبها ای دوست
وفا و عهد نکهدار و از جفا بگذر — بحق آنکه منم یار با وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی — ز خاک نعره بر آید که مرحبا ای دوست
غم تو دست بر آورد و خون جانم ریخت — مکن که دست بر آرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی دلا بر خیز — وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست
بیا که با من رنجور مبتلا ای یار — ببخش بر من مسکین مبتلا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند — بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

ولا ایضا

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست — بقول هر که جهان مهر برگیر از دوست



روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت / سعدیا گوش مکن تو سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند روی / تا بگردد که بشمشیر بگردد رایت

ولد ایضا

شادی بروزگار گدایان کوی دوست / بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار / تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کشند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

ولد ایضا

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست / گر از خدای برو نعمتی والائیست

هر آنکه با تو دمی وصل یافت در همه عمر / نیافته است اگرش بعد از آن تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار / برای خود نفسی میزند ز خود رائیست

نه عاشقیست که هر ساعتش نظر بکسیست / نه عارفیست که هر روز خاطرش جائیست

ولد ایضا

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم کان روزگار از دست رفت

بخت یار و زور و زر بودم ولیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودای هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت

بیم جان کین یار خونم میخورد / ور نه این دل چند بار از دست رفت

سعدیا با بیا عشق آسان بود / عشق باز اکنون که کار از دست رفت

ولد ایضا

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی جمال دوست بصحرا مکن که روی / در روی همنشین وفادار خوشتر است

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر آن کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار / تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

ولد ایضا

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است / من از این باز نگردم که مرا این دین است





دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست نزد اهل حقیقت کنار اوست
ور چشم لیلی این همه مجنون شوریده‌اند / وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم در آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و نامرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوند کار اوست

وله ایضا

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پا و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو وانگه تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان برون / ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دستت که ز حنا نیست ز خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

با چابکان

با چابکان دلبر و خوبان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی / بس کن که دام زلف بلا گستریده‌اند
گر شاهدان ببینی و دین خیزد و عقل / بس پارسا برای چه خلوت گزیده‌اند
تا در گرفت دامن سودای مه‌وشان / دستی که عاقبت بدندان گزیده‌اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان بجای خاک که در خون طپیده‌اند

وله ایضا

اختران لیک شب از نظرها آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند
هر دم از قاتل عمد اگر گریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمد آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را / که جمال تو ببینند بغوغا آیند
یعلم الله که گر آن تماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق سجاده ناموس بمیخانه فرست / تا ببینند رخ تو رقص تمنا آیند
از سر صوفی سالوس و تنای بر کش / کاندرین راه ادب نیست که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / حزم آن روز که از خانه بصحرا آیند

وله ایضا

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور فایده باشد که بر غلام کنند



هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست / تا نگویی که اسیران کمندی تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری قلمند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا بنمایی بخمند

زین اسیران ملاحت که تو بینی بر خلق / بحکایت نتوان رفت که خصم حکمند

بند کازاده گرفتارت ز حکمت نگریزد / چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

غم دل با تو نگویم که در رحمت نفس / نشناسی که جگرسوختگان در قدم اند

تو سبکباری و قومی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستم اند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ولہ ایضا

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس بگیرند با تو آدمیان / که از لطافت خوبی تو وحش بگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

چو در وحش نمانی درومندان پرسا / ز اشتیاق حالت چو اشک بریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو در صید عقل و دل آویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلت اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

هر که را برگ بی مرادی نیست / گو دگر گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر خواهند / ای و درکشان مجلس درد

ولہ ایضا

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد / یا دل از چنبره عشق بآوا نرسد

دل نهادیم ار چاه برآورد زبان پیش / کآتش از دود فراق تو ببالا نرسد

سرو بالای منی گر بچمن برکندی / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات / که قیامت رسد این رشته بهم با نرسد

ز آسمان بگذرم ار برنتابد نظری / ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد

بر سر خوان لبت دست چو من درویشی / گر گدائی رسد آخر چو به یغما نرسد

چشم خونریز مرا گر قطره چنین خواهد ریخت / بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هجر نپسندم اگر وصل میسر نشود / خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست بر آنکه / پای در سر ننهد دست بدانجا نرسد

ولہ ایضا

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / در دست غیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن اگر آتش کل افشاندت بر کی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر جلات بسرعت گر سر بچاره کی نهی / در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تخت عاج / تیغی که بر سر آید تاج سر بود





عیبم مکن اگر شدم آشفته دل ز عشق | مانند این بسی قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی | چون ماجرای عشق تو یک یک به در فتاد

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا



حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین | تا بقیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم به در دوست روزکار برآید | ور نه به در دوست روزکار نماند

شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرائی | در پی چیزی که برقرار نماند

ولهُ ایضا

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر تو شکیب داشتی غالب صبر و عقل و هوش | آن همه زیردست گشت آن همه پایمال شد

بر من اگر حرام شد عشق تو نیست بوالعجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل | [illegible]

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم | کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند [illegible] | گو نه برسم دیگران بنده [illegible] شد

ولهُ ایضا

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی رود سعدی | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ولهُ ایضا

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید | ور در همه بستان‌ها سروی بود شاید

در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید | کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودائی دارند و تمنائی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینش | سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید | با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید

سرهاست درین سودا چون حلقه ناکامی | یا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

بر چشمه ببخشاید آن سرکش سنگین دل | باشد که چو باز آید بر تشنه ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب دنیا | کین عمر نمی‌پاید وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد | من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

ولهُ ایضا

سرمست اگر در آئی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت‌نشین جان را دود از حرم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آن کام برنیاید ترسم که غم برآید



آمدم که جعد زلف پریشان بیفکند	صد دل به زیر طره طرار بنگرید
گنجی است از درج عقیقین آن پسر	بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش به تیر غمزه خونخوار خیره کش	شهری گرفته قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق	سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

ولە ایضا

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد	کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن	که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو شمع عشق من شنوی بخنده درآی	که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخت که گذری صحبتش پدید آید	بروح چون گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست	که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه بکشد	کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشستم	خیالت از در و بامم ضعیف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آمد از سعدی	شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

ولە ایضا

کس این کند که دل از یار خویشتن دارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد

گر ایستاده حریفی اسیر عشق نماند	وگر گریخت خیالش به تاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار	بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
گمان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی	به نقد مرا نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد وثان اگر بباید کشت	مرا چه حاجت وثان که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت	عجب نباشد اگر تیغ مست زن بکشد
به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ولە ایضا

مویدت حاکمی که چنین در هم اوفتند	کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر	در پای مفلسش که چنین دل کم اوفتند
گر در خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم اوفتند
در روی آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر جفا محکم اوفتند
مشکن دلم که حقه راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتند
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی	چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتند
سعدی صبور باش برین داغ دردناک	باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتند

ولە ایضا

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	گرت مشاهده خویش در خیال آید



تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من / هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو اگر خشت زنند از گل من / همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم / مرگ ما باک نباشد چه بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل / گر بسوزم گنه من نه جفای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / گر همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ولە ایضا

نه آن شب است که مردم میان ما گنجد / بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس / که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل و سوسن و یاسمین را / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند / محال آنکه دگرباره پارسا گنجد

ولە ایضا

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود / قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهان باد خزان آید و این دولت باغ / که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند / خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

هر که طلبکار

هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ / آنکه هوادار دوست باز نگردد به تیر
بوسه زنم بنده وار دست تو و شمشیر سرم / ور بزنی تیر دوست بر سر و پای [illegible]
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال / انت متاعی عظیم و این مقامی حقیر
قامت زیبای سرو گر چه همه خوش کشند / هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز / ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

ولە ایضا

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی / منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نباشد به تماشای دگر
هر صباحی که غم از هر دو جهان پیش آمد / باز گویم که چه دوران جهان بار دگر
باز گویم که چه دوران جهان این همه نیست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ولە ایضا

بزرگ دولت آن کو بدرش تو آیی باز / بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز
رخی که روی مقصود می‌شود آرام / چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز



گلی چو روی اگر در چمن است در باغی | نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاید خاطر آید | که خود هرگز نمی‌گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو تو در صلاح خویشتن کوش

دلم زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد آتش زیر سرپوش

بباید دوست وز دشمن میندیش | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش

ترا زما فارغی ما با تو همراه | زما فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وله ایضاً

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش | نگیرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش

مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | چنانکه در نظر آید برای او خویش

نظر بجانب ما کر چنانت هست صواب | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر به طرهٔ خویشم بحکم بگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثل است | که صبر طفل شیر از کنار مادر خویش

بجفای و قفای نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی | عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه وقت نبوده است چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری به در آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کنارش

عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه کند گردن و دیدی و تعلق ببریدی | بنده بی‌جرم و خطایی نه صوابست براندش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی سخن از عشق نپوشد | عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

وله ایضاً

هر که پیوست مهر و خواهش | همچنان صبرست نایابش

خواب از چشم چشم نتوان داشت | که ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود می‌رود مقید عشق | دیگری می‌برد بقلابش

چکند پای بند مهر کسی | که نه پیوند جفای اصحابش

هر که حاجت بدر کسی دارد | لازم است احتمال بوابش

ناگزیر است تلخ و شیرینش | خار خرما و زهر جلابش

سایر است این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانی | ور برآید هزار مهتابش



نماند دوش بر دوش رفیقان | که تنها ماند چون خفتار غم دوش
نکوگویان نصیحت میکنندم | ز من آوازی آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان | ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست | نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب | بیاشامیم اگر زهرست وگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار | برو گو دشمن اندر خون من کوش
ز یاری سست پیمان سعدیا | که در سختی کند یاری فراموش

ولہ ایضا

آنکس که از و صبر محالست و سکونم | بگذشت و ده انگشت فرو برد بخونم
زانگه که مرا روی تو منظور نظر شد | از دست و زبانها بتحمل چه ستونم
مشنو که همه عمر جفا بردهام از کس | جز بر سر کوی تو که دیدار زبونم
پیداست چو شرح غم عشق تو نویسم | کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه نشمردند مرا عاشق هشیار | گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مراد دل سعدیست | در سر ننهم در قدمت عاشق دونم

ولہ ایضا

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد من تویی | تا نرسد ز دامنت دست امید بگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من | چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم | منفکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق | ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهد و لیک | کی ز دلم برون رود خوی سرشته در گلم
داروی درد عشق را با همه علم عاجزم | چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

ولہ ایضا

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم | وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگری خود غم جان دارد و ما جامه و تن | گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم
دل دیوانه سپر گیرد و جان بر کف دست | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور برانی تو با میدنه از هول عذاب | ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ رخسار پیائی پرستی بحقیقت در عیب | چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد | کند رفتار بگفتار چنان سر تیزیم

ولہ ایضا



فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو / این همه یاد میرود وز تو منور عالم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند / تا تو بخویشتن دگر ظن نبری که عالم

وله ایضا

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم / با وجودت ز من آواز نیاید که منم
پیرهن میبدرم دمبدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی / برکنم دیده و من دیده از او بر نکنم
در بگویم که مرا آتش غم در جان است / دشمن و دوست بدانند قیاس انجمنم
در همه شهر فراهم بنشست انجمنی / که نه من در غمش افسانهٔ این انجمنم
برشکست از من و از رنج من و باک نداشت / من نه آنم که توانم که از او برشکنم
در همین سوز رود دامن مسکین در گور / گور اگر باز کنی سوخته بینی کفنم
گر بجوئی تشنه اینک سر و تن باکی نیست / که بفتراک تو به زانکه بود در بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند / گر بگردم ز جفای تو نه مردم که زنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر / من گر از دست تو آید مژه برهم نزنم
تا بگفتار درآید دهن شیرینت / بیم آنست که شوری ز جهان برفکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا / این قدر بس که دو نام لب بر دهنم

وله ایضا

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم / خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

وگر گوئی

وگر گوئی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناه است / گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان / نه از بندش رها باشد نه از دم
چو دست مهربان بر سینه ریش / نکیسی در ندارد هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب / بیاموز از فلک دوران دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز / ز عمر مانده روزی میشود کم
برو شادی کن ای یار دلفروز / چو خاکت میخورد چندین مخور غم
منه دل بر سرای عمر سعدی / که بنیادش نه بنیادیست محکم

وله ایضا

شکست عهد محبت نگار دلبندم / برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست / دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاول که تو کردی بدوستی با من / من آن بدشمن خونخوار از حرمت بپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی / هنوز بر سر پیمان و عهد و پیوندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق / بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا / پدر بگوی که من بیحساب فرزندم
بخاک پای تو سوگند جان زنده‌دلان / که من بپای تو در مردن آرزومندم



وانکه که ستم روا ندارد | بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزبان خویش بوده | من سعدی آخر الزمانم

ولہ ایضا

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم | بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم | چکنم منت دلی چون دل او از حجر رویم
تا قدم باشدم اندر طلبش اقیم و خزم | تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چو زنی زخم فراق ای مه جانان | که به تنهای من اندر خم چوگان تو گویم
هرکجا صاحب حسنست ثنا گویم و وصفش | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور تو | می ندانم که سرم گر برود دست بشویم

ولہ ایضا

من از آن روز که در بند توام آزادم | پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند | در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت | تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت حسنت چه طمع میدارم | یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آنروز که دلبند منی | دل نبستم بوفای کس و سر ننهادم

چشم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی | وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه | که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان | وگر جنگ مغان باشد بگردانی ز محرابم
مراد از دنی و عقبی چه نیم بود دیگرانی | که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
به بندی یار بر رویم دری از هر که در عالم | وگر ره پای بر بندد وفا و عهد اصحابم
بکشتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را | بیا با بانت و تاریکی چاپاری قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد | دری دیگر نمیدانم مگر محروم از این بابم

ولہ ایضا

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من | آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو | خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب | آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین بروید گو مرو | پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر عنانی برون آئی دریغا صبر و هوش | ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم بر نشان | زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان | نه قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست | کم نگردد شور شورش طبع سخن شیرین من
خلق از زبانش من رحم آید چند بار | خود نگوئی چند ناله سعدی مسکین من



ای که غم خوشبوی من یاد کنی بعد از آنکه | سعدی بیچاره را بلبل خوشگوی من

ولہ ایضا

دست با سرو روان چون نرود در گردن | چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بنده پای توقف چکند گر نکند | شرط عقل است بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک ره دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی برو آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست | که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چه بباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب | نه چنانست که جان دادن و جان پروردن

ولہ ایضا

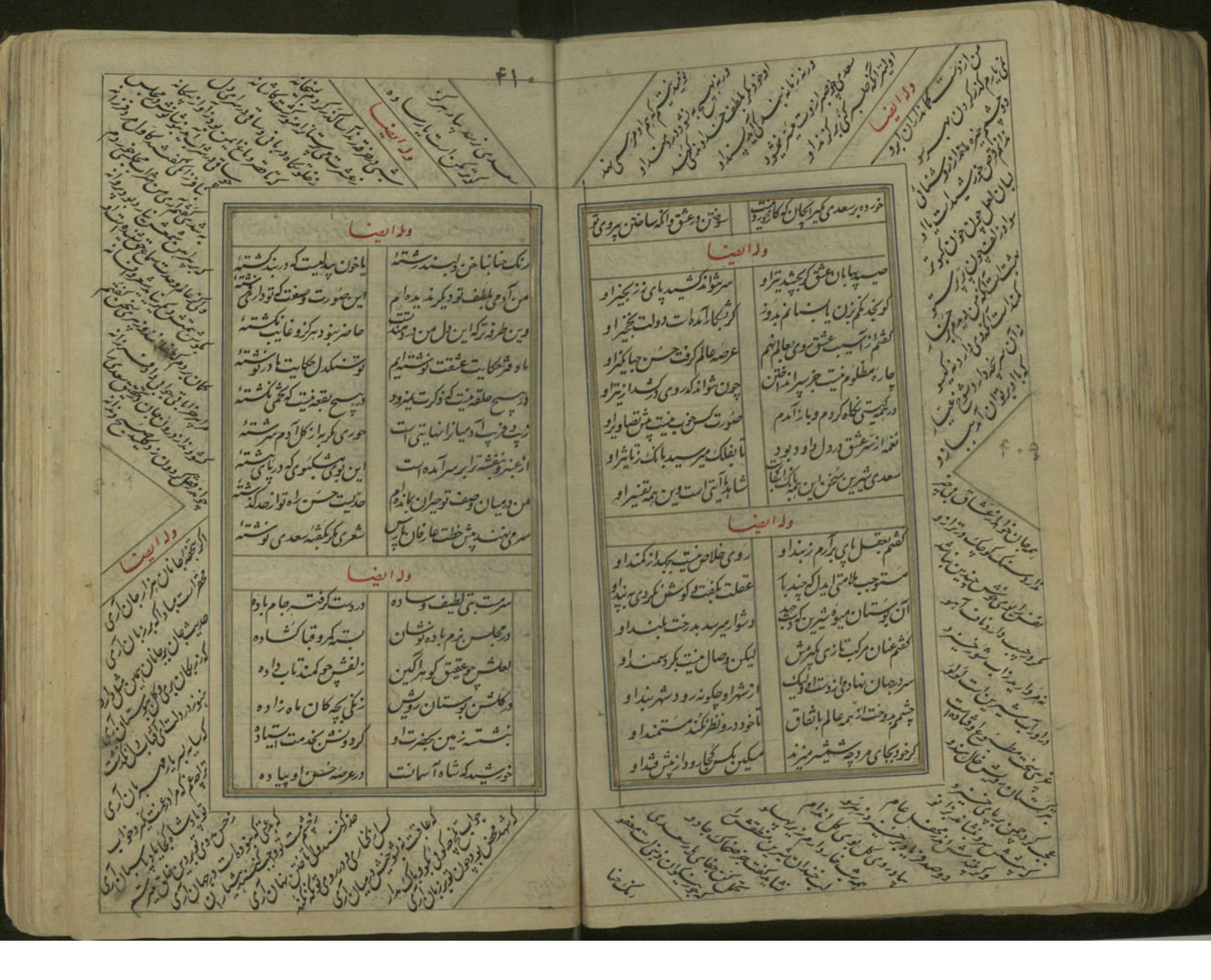
عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن | یا سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن | توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مرد وار | پیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | بر بساط عشق در اول قدم جان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع یاد آورد من
بداندیش نادان که مطرود باد | ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری بانعام خویش | اگر زلتی آید از کرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست | ببخش و بگیر ای جوانمرد من
تو دردی نداری که درد مباد | از آن رحمتی نیست بر درد من

ولہ ایضا

میان باغ حرامست بی تو گردیدن | که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس | حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه | بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند | کشند دست تمامی ز بت پرستیدن
کجا در نرخ شکر در جهان پدید آید | دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن
بخاک خشک بمانند سروهای چمن | چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن
بعشق و مستی و رسواییم حوالت تا از آنکه | نکو نباشد و با عشق خود ورزیدن
نشان زاهد از انواع طاعت است و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایتی تو چه بر جان سعدیست پاک | چه غم خورد که بجز از گناه سنجیدن

ولہ ایضا



خورده بر سعدی کمیر اکجان که کار دید دست | سوختن در عشق وانگه ساختن پیروی تو

ولہ ایضا

صبح پایان عشق بچشید تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بخدنگم بزن یا بسنانم بدوز | گر بشکار آمده است دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی در کشد از تیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
نغمه از سر عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او
سعدی شیرین سخن این همه بانگ از کجاست | شاهد آیتی است وین همه تفسیر او

ولہ ایضا

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او | روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصال نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک | از شهر او چگونه رود شهربند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق | تا خود درو نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مردم شمشیر میزند | مسکین بکس کجا رود از پیش قند او

ولہ ایضا

رنگ حنا بناخن دلبند هشته | یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام | این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه‌تر که این دل من دردمند تست | حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
ما وقت حکایت عشقت نوشته‌ایم | تو سنگدل حکایت ما در نوشته
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود | در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته
زیب و فریب آدمیان از نباتی است | حوری مگر بر از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه زبر سر آمده است | این بوی مشکبوی که در پای هشته
من در میان وصف تو حیران بمانده‌ام | حدیت حسن راه تو از حد گذشته
سر می نهند پیش خط عارفان پارس | شعری مگر بگفته سعدی نوشته

ولہ ایضا

سرمست بتی لطیف و ساده | در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان | بسته کمر و قبا کشاده
لعلش چو عقیق گوهرآگین | زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش | زنگی بچه‌گان ماه زاده
بنشسته زمین بحضرت او | گردون بخدمتش ایستاده
خورشید که شاه آسمانست | در عرصه حسن او پیاده



اگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش | که ممکن است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق | سفر کنی و لطایف بجر و کان آری
گرت لطایف سعدی نباشد اندر بار | بنزد اهل قرابت چه ارمغان داری

ولہ ایضا

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر جان من بیان مشکلست | که سر کذب بکافر منید بد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت | بقتل من بهر انگشت میکند بازی
دمی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا پسند | ترا ازین چه که در محنتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بجلوه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید | که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب میدهد این پارسی بقوت طبع | که مرکب است که از وی بسبق بر تازی

ولہ ایضا

ای باد صبحدم خبری زآن نگار بگو | وصف جمال آن بت نامهربان بگو

بر آن دلا که پنهانی قرینی هست روحانی | بخلوت خانه ماند که در در بوستان نشنی

ولہ ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
نشنیده‌ام بد رختن و صوتی چنین در قرن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین | یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زابروی نگاری کمان گر پرده برگیرد عیان | تا تو بسیل شد در جهان دیگر نیاید مشتری
بالای سرو بوستان این قد ندارد در جهان | خورشید بر روی چنان زلفی ندارد عنبری
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده است این نمک | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحراب اندری
فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار | با عاشقان سوی گلزار خرام چون کبک دری
دیگر ندانم طریق از دست خشم ای عزیق | اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
چون غنچه باشم زین جهان باز آمدم رفته ازان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم و ابرو و دهان کس را نبوده است آنچنان | افتی شنه آخر زمان ان چشم شوخ ساحری
از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش مینهد | گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

ولہ ایضا

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی | گر همه دشمنی کنی ور همه دوستان بهی
بگذرند حالکمان گر نشد بر دهی | شیر که پای بند شد تن بدهد برو بهی



راستی آن زور من بر تافتن بودی صواب / گرچه کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان چون یاسمن / در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نمیبینم کاشکی همچون هلال / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز چشم رقیب / کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر بنایستی کشید از دست انعام فلک / گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنایم به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

ولهُ ایضاً

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم تو آید تو از آن خوبتری
برقع از روی چنین و نشاید برداشت / که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده که بدیدار تو دل می ندهد / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم / چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه من / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداری نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست / عیبت آنست که هر روز بطبع دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی / پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم / که در هر بند و دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت نگارا میبرد دلها / توئی و عهد با کرهت و شیر از قفانی
نشاید خون سعدی باطل انگیختن اما / بیا سهل است اگر داری بخط خواجه فرمانی
زمان فتنه باز آید و لیکن صبر میباید / که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

ولهُ ایضاً

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی / که خاک مرده باز آید در او روح و ریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی / تو خود گوئی زنخ داری بیار از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوئی همگنان بردم / بچوگانم نمی افتد چنین گوئی زنخدانی
بیا ای باغبان سروی ببالای دلارامم / که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه / که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم / که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی
وصالت را اگر دل را مرادی هست و مطلوبی / کنارست ار غم را کناری هست و پایانی
طبیبانه من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن / که دردت را نمیدانم بغیر از درد درمانی

ولهُ ایضاً

تا کی ای آتش سودا ز سرم برخیزی / تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی



گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان
بیکساعت نیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین
که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا بستم نظر جز با تو پیوستم
پس آنکه با من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از آن حاجت
اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی

بخاکم رشک می‌آید که بر روی میسپهی پا را
که سعدی زین غلیظتر چه بودی گر ترابستی

ولہ ایضا

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی حلالست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس ننمائی

سرو با قامت رعنای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالائی

بگذار تو که خون من بیچاره مریز
که من آنقدر ندارم که تو دست آلائی

پر خست چشم ندارم که جهان را بینم
بد و چشمت که ز چشم مرو ای بینائی

برمن از دست تو چندانکه جفا می‌آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آئی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی

و بگذاری ز در خویش برانی ما را
همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید
که به بندی تو بروی من و گر بگشائی

چکند بندهٔ مخلص که فتوتش نکند
تا حریصیم بخدمت تو چه میفرمائی

ولہ ایضا

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چه دعوی کنی بیان داری

ندانم این کمر سلطنت چه لایق تست
که با چنین حسنی دست در میان داری

نشان این دل گم کرده باز می‌جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

درین روش که توئی همچو جلوه طاوس
نه برج من که همه آشیان مکان داری

بدین صفت که توئی در دل چه جای منست
فراتر آی که ره در میان جان داری

قدم بخانه چو پروین نهی بغرت نه
که خون دیده سعدی بآستان داری

ولہ ایضا

دل [illegible] ست و سر پاکی
که نه کاریست شکیبائی و اندوهناکی

سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد
خرقه کو در بر من دست بشوئید ز پاکی

دست در دل کن و در پرده اسرار که هست
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا بنخچیر دل سوختگان کرد میل
هر زمان بسته دلی سوخته در فتراکی

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی
یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه پهن تر از کارگه امکانی
لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

حدیث



بادوست کنج فقر بهشت است و نوبهار / پیدوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل / در هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد / باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ولہ ایضا

زنده بیدوست خفته در وطنی / مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بیتو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود به بستانها / چون تو سروی ندیده در چمنی

آفتابی خلاف امکانست / گر برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن های زلف پرشکنت / که بلائیست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست / که نیرزد هزار جان ثمنی

جای آنست اگر ببخشائی / که نه بینی فقیرتر ز منی

هفت کشور نمیکنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگست / یا بگوشت نمیرسد سخنی

ولہ ایضا

سرو قدی میان انجمنی / به که هفتاد سرو در چمنی

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی

گفتی نظر خطاست که دل میبری ز دست / خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی

هرگز فراموشت نکنم دفتر خلاف / یا دوستان چنانکه تو رفتار میکنی

دستان بخون تازه بیچارگان خضاب / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد چو تو زنهار میکنی

ولہ ایضا

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که چه نوبتی نخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپای او در افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی خوابی

نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری / تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین در دیگری طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی



ولە ایضا

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

زمن اوفتاده شاها بکمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا تبارکا صنما مها نگارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت / دل سخت تیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده با رویت نگران حسن رویت / منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی / مگر انکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گلا از تو حاش لله نکنند خوش نباشد / مگر از وفا و عهدی که تو بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی سر هر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجل است این حلاوت که تو در کلام داری

ولە ایضا

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری / من نه حریف فتنه‌ام ز در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری / چشم نمیکنم بخود تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آوری / بت نکند به نیکوئی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری / هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

بچشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سر آفتابی

پری روی از نظر غایب نگردد / وگر صد باره بربندد نقابی

بدان تا یک نظر رویت ببینم / شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرد / که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهی ای مور / که خواهی پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم بگوشش آید خطابی

که سعدی چون فراق تا کشیدی / نخواهی دید در دوزخ عذابی

ولە ایضا

گرم راحت رسانی ور گزائی / محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیر گه با آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / برآنم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر گدائی

منم جانان و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بهائی

کسانی عیب ما پنهان بگویند / که روحانی ندانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند / که سعدی توبه کرد از پارسائی





دی نجور آزرده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود / به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
تا صلاح خویشتن بر بینوائی دیده‌ام / هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

وله ایضا

ای که رحمت می نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از رویت نیاید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت
ای که سر تا پایت از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه روئی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت
ماه رویا مهربانی پیشه کن / برقی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم / واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود / باد سردی میدمم بر آهنت

سعدی بکمند خوبرویان / تا جان داری نمیتوان رست
ار سر ننهی بر آستانش / دیگر چه کنی دری دگر هست

وله ایضا

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در خود غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده / کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکبار ترک ما گفتی / زینهار مگو که این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع بگداخت / پیراهن غم چو شمع در توست
چشمت بکرشمه گفت با من / در نرگس چشم من چو آهوست
گفتم همه نیکویست لیکن / اینست که بیوفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی / گرچه همه عالمت دعاگوست

وله ایضا

عیب یاران و دوستان هنرست / سخن دشمنان نه معتبرست
مهر او از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست / هرچه گویم از آن لطیف‌ترست
وانکه منظور دیده و دل ماست / نتوان گفت شمس یا قمرست



پروانهٔ عشق پرخطر بود ... اکنون که بسوختی خطر نیست

ولہ ایضا

هر چه خواهی کن که ما را با تو راه جنگ نیست ... پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

در کجا خواهم بستن آن دل که از جمالت برکنم ... چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

شاهد ما را که هر چشمی چنان بیند که هست ... صنع را آیینه باید که در او زنگ نیست

بار نامی دیگر اندازی که پندم میدهی ... کین زمانم گوش بر چنگست و دل بر چنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش ... دوستان را خبر بباید تو هیچ آهنگ نیست

ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت ... خود دل تو بر من ببخشاید اگر از سنگ نیست

سعدیا نامت بر نمی جهان افسانه شد ... از چه می‌ترسی که بالای سیاهی رنگ نیست

ولہ ایضا

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد ... بعد از یکی عهد تو نقش وفا که برد

چندین وفا که کرد چو من در هوای تو ... و آنکه ز دست وصل تو چندین جفا که برد

بگریست چشم عقل بر احوال زار من ... جز آه من بگوش من این ماجرا که برد

گفتم لب ترا که دل من ببرده ... گفتا کدام دل چه نشانی کجا که برد

توفیق عشق روی تو گنجی است گر نیافت ... باز اتفاق وصل تو گو میتا که برد

جز چشم فتنه تو که ایمان عالم است ... صبر شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نمرد بازی شطرنج عشق تست ... دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

طبع خورسند می‌باشد و بس تا بخند ... مهر تا نکه نبادین با خورسندند

مجلس یار که بی ناله سعدی خوش نیست ... شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

ولہ ایضا

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد ... الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با تو بگویم که بجز باد صبا ... کس ندانم که درین کوچه مجالی دارد

دل چنین بر زه نباشد که کسی را ره ... تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست ... زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشغولم و با غیر ملول ... که ترا از من و از غیر ملالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس اندیشه کج ... حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی ... هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

مرغ بربام تو ره دارد و من بر سر کوه ... خنک آن مرغ که آخر پر و بالی دارد

ولہ ایضا

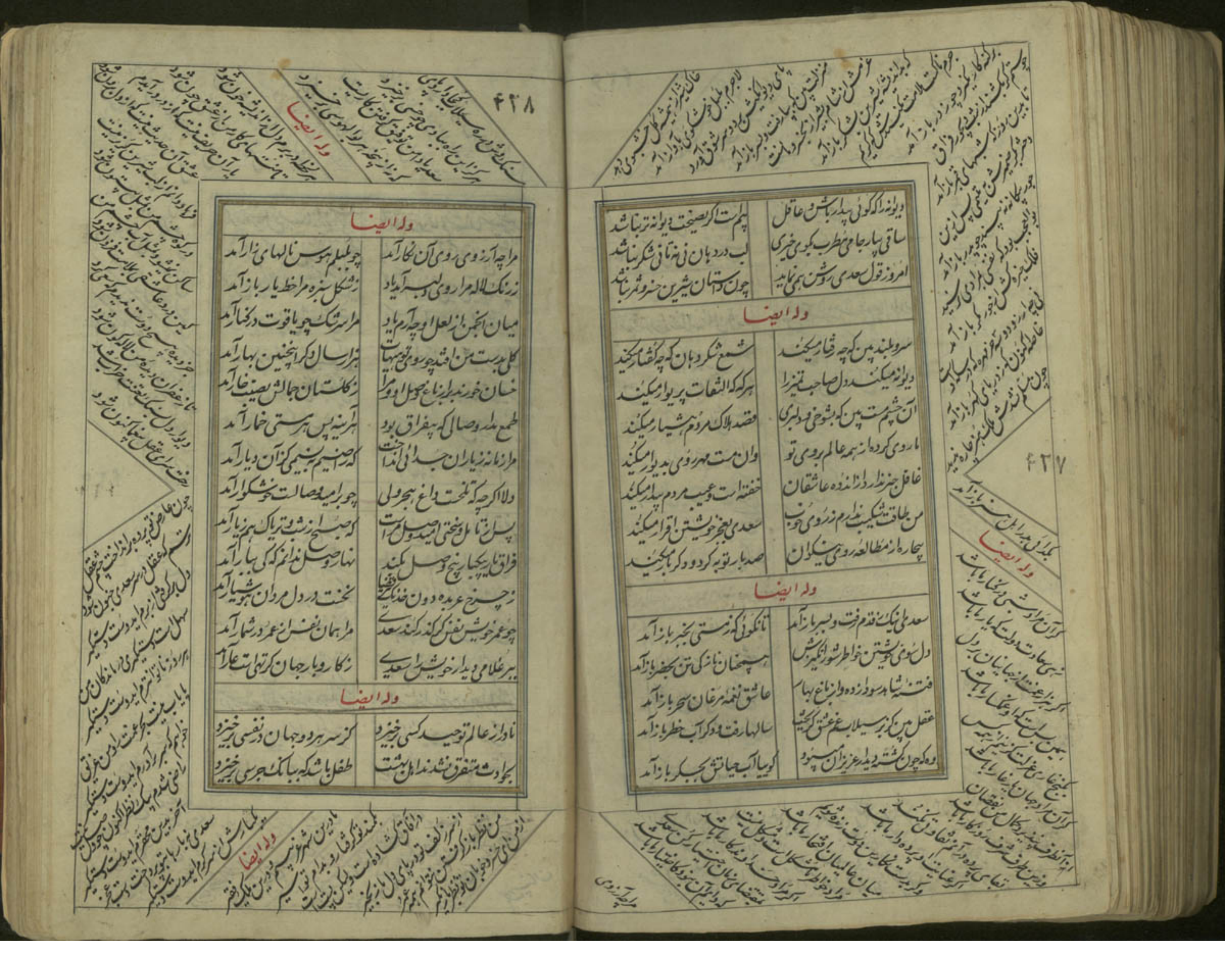
پیش رویت قمر نمی‌تابد ... نور حکم تو سر نمی‌تابد

ز اول شب پیش رخ تابش ... زهره وقت سحر نمی‌تابد

آتش اندرون من بنشست ... که شورم بگر نمی‌تابد

با رعقت کجا شد دل من ... که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی ... مزن ای جان جگر نمی‌تابد



دیوانه را که گوئی پند ار باش و عاقل / پلیم است اگر نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی خبری / لب در دهان نی نه تا نی شکر نباشد
امروز قول سعدی روشن همی نماید / چون داستان شیرین خسرو ثمر نباشد

ولہ ایضا

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شمع شکردهان که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر که که التفات پریوار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی تو / وان مست مهر روی بدیوار میکند
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفته است و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

ولہ ایضا

سعدیا نیک رفتم قدم رفت و بسر باز آمد / تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن خاطر شورانگیزش / همچنان نازکی تن بخطر باز آمد
فتنه شاهد سودا زده و از باغ بهار / عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
عقل من کز بر سیلاب غم عشق گریخت / سالها رفت و دگر آب خطر باز آمد
وه که چون کشته دیدار عزیزان میبود / گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد

ولہ ایضا

مرا چه آرزوی روی آن نگار آمد / چو بلبلم هوس ناله های زار آمد
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آمد یاد / ز شکل سبزه مرا خط یار باز آمد
میان انجمن از لعل او چه آرم یاد / مرا سرشک چو یاقوت در کنار آمد
گل بدست من افتد چو روی تو بهیات / هزار سال دگر اینچنین بهار آمد
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا / ز گلستان جمالش نصیب خار آمد
طمع مدار وصالی که بی فراق بود / هر آینه پس هر مستی خمار آمد
مرا زمانه ز یاران جدائی انداخت / که را صنم ایم نسیمی کز آن دیار آمد
دلا اگرچه که تلخست داغ هجر ولی / چو بر امید وصالت خوشگوار آمد
پس از تامل و سختی امید وصل است / که صبح از شب و تریاک هم ز مار آمد
فراق یار بیکبار هیچ وصل نکند / نهار وصل ندانم که کی ببار آمد
ز چرخ عربده دون خدنگ قضا / نخست در دل مردان هوشیار آمد
چو عمر خویش نفس گر کند که سعدی / مرا همان نفس از عمر در شمار آمد
ببر غلامی دیدار خویش را سعدی / ز کار و بار جهان گر تهی است عار آمد

ولہ ایضا

نا دار ز عالم توحید کسی برخیزد / کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشدند اهل بهشت / طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد



گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید / چه جوانی که تو از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم / برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است / گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

ولہ ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ ندارد ز خلق پرتو نور

بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

ترا که درد نبوده است جان من هرگز / چو دردمند بنالد نداریش معذور

تن درست چه داند بخواب نوشین درد / که شب چگونه بپایان برد دل رنجور

مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است / ز چشم سحر تو بیچاره مانده ام مسحور

دو رسته لولو منضود در جهان ارزی / عبارت از لب شیرین چو لولو منثور

تو بر سمندی و بیچارگان [illegible] / کنار خانه زین بهره مند و من مهجور

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی / میسرت نشود مست باش یا مستور

پاک [illegible] از روی خوب [illegible] / سجده کاین رو بود کو سجده که بتخانه باش

خانه آباد درون باید برون زرنگار / مرد عارف اندرون کو و برون دیوانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن / ور نه بر خود عاشقی چون شمع و چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق عاشقی / چون گهر در سنگ و چون گنج در ویرانه باش

ولہ ایضا

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال / که دیده سیر نمیکرد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت گشت در دل من / که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال

بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکند / چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میدانند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مرا بنصیحت کنان [illegible] است / که ترک دوست بگویم تصوریست محال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوش است بنال

ولہ ایضا

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل / نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل



گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

ولہ ایضا

بسکه در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید | که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیه عمر | که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من بشمشیر رو نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم | گر بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و سکون | من کیم خاک پای مردانم
گر اجازت کنی وگر نکنی | چاره من وصالت میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی | چکنم پای بند احسانم

ولہ ایضا

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم | بر عقل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل و بستان همی کند | من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سروقامتی و موی دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم

من همان روز بگفتم که طریق تو بدیدم | که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نظری باز بمن کن که بسی در نگرانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم | گر بپایان رسد عمر بپایان نرسانم

ولہ ایضا

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری | غم دل با تو بگویم که نداری دردم
ای که منعم کنی از درد و ملامت گوئی | تو نبودی که نه انصاف محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من | ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
عهد کردیم که دل در سر و کار تو کنیم | که من این عهد بپایان ببرم یا مردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میکردی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو اید دوست نمی یارم شد | تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | تا بگوئی دل سعدی بچنین آزردم

ولہ ایضا

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم | شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند | باز بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بچنان پای دلم ابگه کرد | که سر سبزه و پروای گلستان بودم



ای بحسن تو چشم فلک نادیده / وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم
چشم جادوی تو بی‌واسطه کحل کحیل / طاق ابروی تو بی‌واسطه وسمه وسیم
ای که دل داری اگر جان منت بپاید / چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک / چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ولد ایضا

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم / که دل ببرد و پنهان چو وصل چون جویم
گرم بهر سر موئی ملامتی سنجی / کمان مبر که تفاوت کند سر مویم
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مبار / سیاهی از دل زنگی باب میشویم
رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز / چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلق است مرا با کمان ابروی دوست / اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد و مهارت / ولیک تا رمقی در تن است میپویم
درآمد از در من آفتاب پنداری / که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم / بهشت بود که در باز بود بر رویم
ولیک همه کاشانه هیچ بوی نبود / مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت / چو زر ندید پری چهره در ترازویم

ولد ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است / سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما / نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی / من آن طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
وان قضیه که با اصلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شوند چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت اقرار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ولد ایضا

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم
گر خداوند عقل و دانش و رای / عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزار دستانیم



گرچه در کلبه حضرت نبود نور حضور / هم سفر به که نمانده است مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور برپاست / ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند / تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم / که برا من نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم ماند / لاجرم همچو مگس در بخار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز / میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم / مگر به چشم و از دور کام بر گیرم

من این خیال نه بندم که داد هر داد / میان این همه تشویش کام بر گیرم

ستاره نام بغلامی اگر قبول کنی / وگر برانی کفش غلام بر گیرم

ورم جواب نباشد بیار گاه قبول / وگر مجال نباشد که کام بر گیرم

ازین قدر بگریزم که بوسه ز لبت / خیال روی تو بر میکنند بیکدیگرم

وله ایضا

بکن چندانکه خواهی ناز بر من / کرمن دستت بیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتار است در پایش میفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق / نپندارم که غالب باشد آن ظن

الا ای باغبان این سرو بستان / اگر صاحبدلی آن سرو برکن

در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم همی‌کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید / چون چشم برافکنم بر آن سو

من بعد بر آن سرم که تا شب / بنشینم و سوگوار و بدخو

چشمم بستی بزلف دلبند / هوشم بربودی بچشم آهو

آن چشم و دهان و گردن و گوش / چشمش مرساد و دست و بازو

مه گرچه بچشم خلق زیباست / تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب / چشم سیه تراست هندو

هر شب که چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو

سعدی بدو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

وله ایضا

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم / بسکه حیران می‌نماید وصف سیمای تو

کاشکی صد چشم بخواب تر بودی مرا / تا تامل کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین / کاندران معنی که ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم در قیامت میشود / بنده سر خواهد نهاد و آنکه ز سر سودای تو

دارالشفا است ما را با تو پیوندی که هست / افتقار ما امروز است و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام / رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو



هر کرمی پسندم از جور غیبت میکردم | سعدیا بر تو چه رنج است که بگداختهٔ
سیم جانت درین بازی بیهوده مرا | چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

ولہ ایضا

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز دست عشق تو نالد روان من | روزی ز لطف از تو مثالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو | در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث آن | با تو یک حدیث مجالی نیافته
یابد زوال آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ولہ ایضا

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم و تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا پسند | بغیر من که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخور است باکی نیست | قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید | گر آفتاب بر منی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری | که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی | چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم | مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو هیچ صاحب دیوان مکن که سعدی را | بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

ولہ ایضا

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی | خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان | تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای کمندت | می افتم و میگردم و چون باد به پهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت | گر کشته نیم باز بفرمای بابروی



مرغ سیرآمده از قفس خلوت من | دام رازی بنهم بو که تن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندد | تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود | بمحبت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

وله ایضا

خلاف سرو را سوزی چو مردم سوی بستان آیی | دهان چون غنچه بگشایی چو بلبل در گلستان آیی
و با دم حوریان از خلد رضوان منتشر شدست | گرامی حوران انسانی بری در باغ رضوان آیی
گرت اندیشه پیدا شد ز بدگویان ایمعنی | ز معنی معجزی بربند و چون معنی نهان آیی
دلم کرد لب لعلت سکندر وار میگردد | بکوی آخر ای مسکین فراز آبحیوان آیی
چو عقرب دشمنان داری مرو با تو چو شیرانم | برای مصلحت با ما چو عقرب سوی شیران آیی
جهان عشق بازانند در عهد سر زلفت | رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آیی
خوش باشد نیت سعدی را درین زندان جسمانی | اگر تو یکنفس یارا چو او در عالم جان آیی

وله ایضا

خوش بود وقتی و یاری در میان سبزه زاری | مهربانان روی در هم و حسودان بر کناری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا | عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دوستانی عیش می افتد زمانی | گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر کرا منظور نبود عمر ضایع میگذارد | اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

ما پیش تو بل

وله ایضا

ما پیش تو مبتلا بیرزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بر حیث | گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم | تا در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد از گل سوری
در باغ روای سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویست که وصبر توان کرد | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد | هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

وله ایضا

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
مرا نسبت بشیدایی کنند ای ماه پری پیکر | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی
همیدانم که فرهادم بکوشش میرسد لیکن | ملولی را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی
خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد | ولیکن بر نمی آید ضعیفی بر توانایی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید | نترسم دیگر از یاران که افتادم بدریایی
تو خواهی خشم از ما گیر و خواهی خشم بر ما کن | که ما را با کسی دیگر نمانده است از تو پروایی



حاجت موری به اندیشه کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق به نیکی بدر آیند کسی را — چه تفاوت کند آنگه که تو مولای و نصیری
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری — تو خداوند جهانی که نمیری و نمیری
سعدیا ملک الملک غنیم تو فقیری — چاره درویشی و عجزست و گدائی و حقیری

تمت الکتاب الخواتیم بعون الله تعالی و حسن توفیقه بمحمد و آله

کتاب غزلیات قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر شیخ می‌نهی غرض ما قبول تست — ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی — زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست

ولہ ایضا

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت — آه اگر چون کمرت دست رسیدی بمیانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ نگویی — تلخ نبود بحقیقت چو برآید بدهانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه رویت — تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت — که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم — که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا — تو نه آنی و نه اینی و همین است و همانت
ای رقیب ار نگشائی در دربند بر ویم — این قدر باز توانم که دعا کرد بجانت
من به جستجو برآیم که دعاگوی تو باشم — گر تو خواهی که نباشد تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل — من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ولہ ایضا

چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگذشت — ز ابر دیده کنارم باشک در بگرفت
ز سوز عشق تو در کام و جان خسته من — جواب تلخ تو شیرین تر از شکر بگذشت
جوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد — وجود مرده از آن آب جانور بگذشت
اگر مرا بر و سیم دست رس بودی — ز سیم سینه تو کار من چو زر بگذشت
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه دید — نشان حالت زارم که از زر بگذشت



وله ایضا

مجنون عشق را دگر امروز حالت است | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود | این را شکیب نیست که او را ملالت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث او | داند که آب دیده وامق رسالت است
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کین ره که برگرفت بجایی دلالت است
ای مدعی که برگذری بر کنار آب | ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را بخاک او | ور خون ما اگر بریزد حوالت است
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | جز سر عشق هر چه بگویی بطالت است
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است | سر بر نمیکنم که مقام خجالت است
با هیچکس معامله ما را دگر نماند | بیعی که بی حضور تو کردم اقالت است
از هر جهات بوی وفایی همی دمد | در هر بقیت تو هزار استمالت است
سعدی بشوی لوح دل از غیر نقش او | علمی که ره بحق ننماید جهالت است

وله ایضا

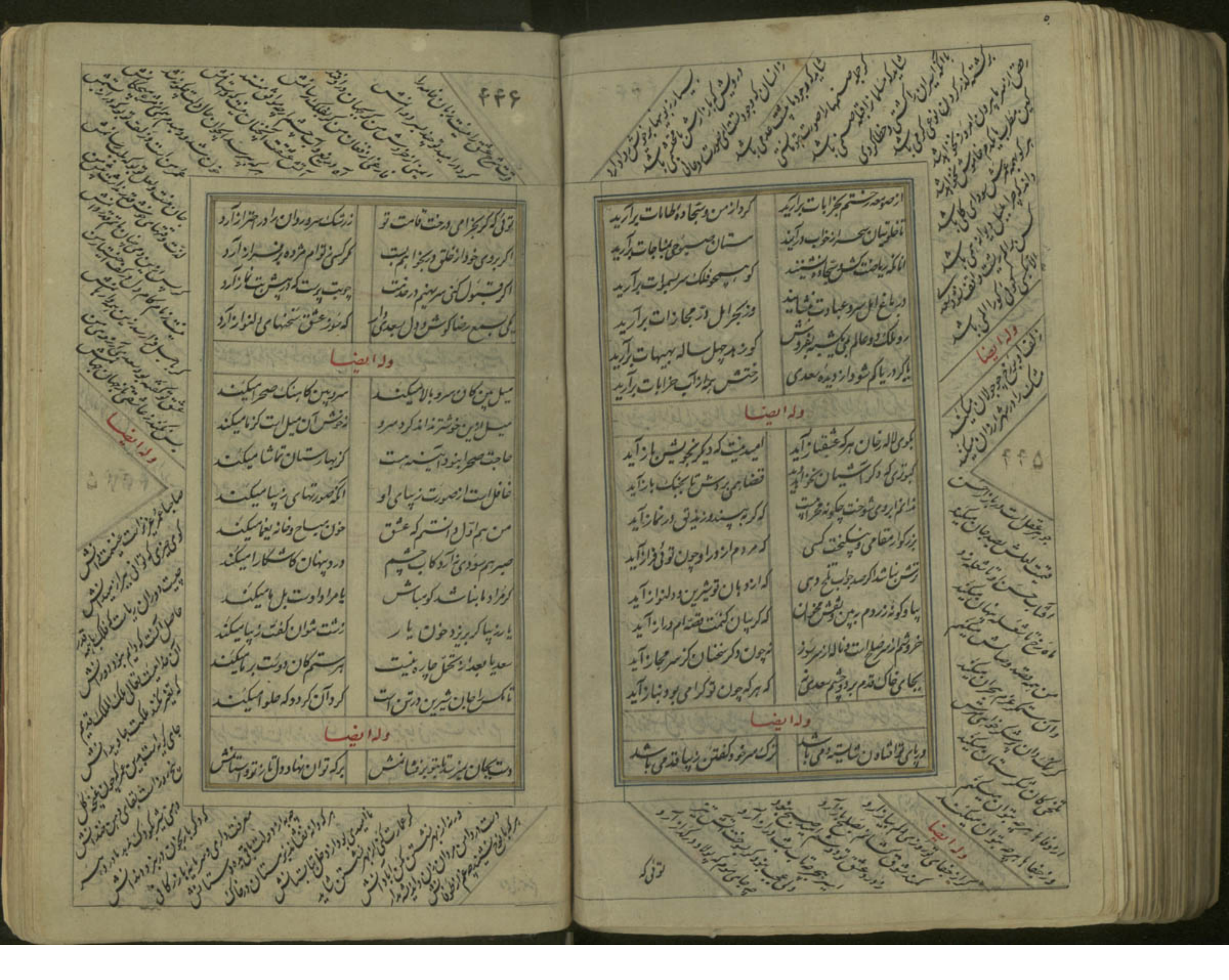
ما را بهشت صحبت یاران همدم است | دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری | دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدم است
آنست آدمی که در او حسن سیرت است | یا لطف صورتیست دگر حشو عالم است

وله ایضا

انصاف بتو داد آن رخ گلرنگ نهان کرد | زیرا که نه رویست کزو صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی | کز عالم غیب این همه دلها تو روا کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری | هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب | چندان بگریاند که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمه کوس رحیلت | چون رایت منصور که دلها خفقان کرد
باران بساط اول این سال ببارد | بر این همه تا خیز که گرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد | هر جور که بر طرف چمن باد صبا کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت | سلطان صبا بار ز مصر ختن ما کرد
از دامن گل تا بدر شهر بساطی | از سبزه بگسترد و در و لاله ستان کرد
شاید که زمین حلقه بپوشد که چو سعدی | پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

وله ایضا

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند | کسان درد فروشند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
عاشقان از بر خویشش مران یار تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند



از صومعه رخت به خرابات برآرید / گرد از من و سجاده و طامات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند / مستان صبوحی به مناجات برآرید
اما که ریاضت کش سجاده نشینند / گو همچو فلک سر به سماوات برآرید
در باغ اهل سر و عبادت ننشانید / وز بحر اهل دل به مجازات برآرید
رو ملک دو عالم بیکی شبه بفروشش / گو زهد چهل ساله بهیهات برآرید
یا گرد دریا کم شود از دیده سعدی / رختش بهل از آب خرابات برآرید

ولَه ایضا

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید / امید نیست که دیگر بخویشتن باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محراب است / که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی / که مردم از در او چون توئی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان / که گر بیان کنمت قصه ام دراز آید
خروشم از سر صلح است و ناله از سر سوز / نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه / که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ولَه ایضا

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

توئی که گر بخرامی درخت قامت تو / ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
اگر بروی خود از خلق در بخواهی بست / مگر کسی ز تو ام مژده بر فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در خدمت / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
کی بسمع رضا گوش و دل سعدی دار / که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

ولَه ایضا

میل بین کان سرو بالا میکند / سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو / ز خوشش آن میل است کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست / گر بهارستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای او / آنکه صورتهای زیبا میکند
من هم اول دانستم که عشق / خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم / درد پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش / یا مراد اوست بل ما میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست بر ما میکند
تا کسی را جان شیرین در تن است / گرد آن گردد که حلوا میکند

ولَه ایضا

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش



دولت باد اگر از روی حقیقت پرسی / دولت آن است که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ولە ایضا

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که با وجود تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن من / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست / که با خیال تو دعوی کند که من هستم

ولە ایضا

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم / در باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم / مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده / کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
بشکن بآب عبرت نقش و نگار ظاهر / کاندر سراپرده دل نقش و نگار دارم
آن نقطه که دایم کردم بسر چو پرگار / سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
کرم است با جمالت بازار خوبرویان / بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور عشقم در وادی تسلی / مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید / دمم با جان برآید چون که بی همدم نمی بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده / ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه / که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
ز خشم گر بروی من برد از بسکه میگریم / چرا گویم که زان حاصل بجز از غم نمی بینم
کنون دردم درش ای سعدی که کار از دست بیرون شد / به امید دمی با دوست آن دم هم نمی بینم

ولە ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوشآمدی علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کشاد شکر بایدت دهان بگشای / وگر خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
شکم بپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع پیرهنی / چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
درین نزاع همه ساقیان شاهدست / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

ولە ایضا

گر خلق ندانند که من عاشق و مستم / آوازه درست است که من توبه شکستم



سعدی خویشتنم خوان که معرف توام | گر بصورت نسب آدم و حوا دارم

ولە ایضا

بر سر آنم که پای جهل و دامن بکشم | اژدهای غمش را حلقه در دامن کشم
بسکه بودم چون گل و سوسن و نرگس چشم | باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دینار اگر بستم چو مور دانه کش | منت چون ... روی در دامن کشم
روح پاکم چند باشد منزوی در کنج خاک | خور عیشم کی آخر بار این آهن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمانی ماجرا | خورده دیگر حریفان ز اغراض من کشم
سعدیا گر زان کشم پیش خندانان و لیک | جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

ولە ایضا

منم یارب بدین دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گل بربار می‌بینم
گر طوبی درآمد در سر بستان جان من | که بر هر شعبه مرغی نغمه گفتار می‌بینم
گر دنیا سرآمد کاین چنین آزاد در جنت | می بی درد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم | که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام اکنون | لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام یارب که این پاداش می‌بینم | چه خدمت کرده‌ام یارب که این مقدار می‌بینم
تو ای یارب که خواب‌آلوده بودی تا ختن کردی | منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

نسخه نسخ غبار از خط زیباش بخوان | گشتش شک خطش بر ورق یاسمین
بر لب چشمه حیوان تو تا سبزه دمید | گرد کوه و کمرش آهوی دل شیدا بین
بی دل و جان شده‌ام در ره جانان سعدی | یک رهی قامت آن سرو سهی بالا بین

ولە ایضا

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که از این غم چه ناخوشم بی تو
شب فراق تو میگریم ای پری رخسار | چو روز گرد و کوئی در آتشم بی تو
اگر تو با من مسکین نظر کنی جانا | دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا | همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار | جواب دادی که خوش باش خوشم بی تو

ولە ایضا

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه | ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه
چشمی که خیره روی تو بر سکنم خطات | وآنم که بر تو میگذرانم غنیمه
زیور رهین لو رسته دندان کفایتست | وز موی بر کنار و برت عنبرینه
سر در نیاورم به سلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه
از کار دوا بود که زند لاف مهر دوست | گر دل بمیر کند همه مهری و کینه
تدبیر نیست جز سرانداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود | مگذار ناله که برآید ز سینه



از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا / هیهات که روا ز تو تابم بچه پشتی
حقا که بطوفان قیامت نشود محو / حرفی که تو بر لوح وجودم بنوشتی
ای تخم ریاضت بتری خرمن اقبال / بس خوشه چین امروز که دی تخم بکشتی
ای مرغ درین کنگره تا چند بخوانی / یکروز ببینی که برین کنگره خشتی
سعدی گله از کس مکن از جامه تقویت / فردا خجلت آید که تو باریک برشتی

ولہ ایضا

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / خیانت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده شیرینی / باتفاق ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت ترا همی جوید / تو سنگدل بارادت دل که میجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
گلم نیامد و سروم بچشم بر ناید / مرا وصال تو باید که سرو گل بوئی
هزار چاره بپرسیدم و هم یکد بشت / خدنگ غمزهٔ خوبان ز [illegible] در بوئی
درست شد که بیکدان و دوست نتوان داشت / بترک خویش بگوی ای که طالب اوئی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

تمت الغزلیات بعون الله تعالی
و حسن توفیقه بمحمد و آله

دست بر داشتش [illegible] / چند نوبت گرفت شفتالو د
خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بسوفارش
امردی شد خوی بود درشت / سخن با زنانه گفتی و زشت
گفت من تن به ننگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن از [illegible] کنار / من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که از برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
این بگفت و [illegible] حاصل شد / تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام / چون [illegible] و مغز اندرون یکدام
دست در گردن آورید بذوق / جان جهان بلب رسید از شوق
عاقبت [illegible] بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا بدسته در فرش غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی / این چه نا اهلیت و نامردی
دل از کف رفته بود و کار از دست / حیز [illegible] گذاشت یار از دست
درمی چند بخت در دستش / سخت بازو بزر توان بستش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب / گفت تا منع میرود میکوب
عارف اندر نشاط و نوآمد / تا بمنزل برفت و باز آمد



با جوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش بمبلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود | عرق و عود کرد و مشک اندود
نقره اندوده بر دو دست و بغل | عنبر آمیخت بکنج بغل
پرده زرنگار بر برداشت | تا که از روی پیچها برداشت
فال مدبر بود و طالع زشت | در دو رخ بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار | تا ببایست دیدنش دیدار
یار با آن عروس جان فرسای | دست در دامنش زدی که در آی
پسر از بخت بد بر آشفتی | زن بخنده بزیر لب گفتی
تو مناره بپای بنشانی | شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به | عقربم کو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست | دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان ز جایگاه ستیز | که تحمل کند بجای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید | نیش فکرت باستخوان برسید
با پدرزن نمود قصه خویش | کای صالح شناس نیک اندیش
تا بامروز بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز

عمه را نیز شربتی در داد | خاله را نیز شافه‌ئی بنهاد
دایه را نیز رسم بدلداری | مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را | خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد | نیم شمعیش در میان پا برد
زر بلوغی که بود شاگردش | بر دوانید و همچنان کردش
خوابنیدش بلطف بر زانو | قضی الامر کیف ما کانوا
نازک اندام و سرکشی میکرد | بدلگامی و ناخوشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد | کیر در کون چون بلورش کرد
گرد و رفت آنچه باز شوان گفت | در از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت | کار او را بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در تنگش | تا نیاید ز دیگران ننگش
خویش و پیوند هر که را دریافت | همه را بر قفای وی انداخت
بوق روزین در آن قبیله نهاد | همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند | نهی منکر نمی‌توانستند
چند با یک دو ال پنهان ماند | شنعتی خواست تا نهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند | حال پیش پدرزنش گفتند
برسر خاکسار دود برفت | در دکان جبه و زود برفت





معرفت پنیر و سخن سیر ای اصول — درویش نکند سر ز و پیش چون مگس
گر صحبت مردم او باش در زمین — بازند از این تیر کنند تحفه و عبس
این سر که کهن که در ابروی شدست — گر التماس شود بشنید پر و بکس
گر بشنو و کسی که تو پهلوی حبیب — حج نا گذارده شود از کعبه باز پس
گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی — در زیر آسمان ... چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن و ناداشت هم کسی — خوشتر ز ... با غیر هم نفس

ولد ایضا

روزی شنیده ام که زنی شوخ و جنگجوی — با کدخدای خانه همی گفت در وطاق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی — مردم ز بوی قلیه همسایه در وثاق
جور زمانه بیش من آری و درد دل — جای دگر روی به تماشای و اشتیاق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند — بیزارم بده که همی خواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین — فتوی بکن بده دل من صبر بر فراق
گفت ای و عالی ... قلتبان — یاری چنان و جامه نداری کم از طلاق

ولد ایضا

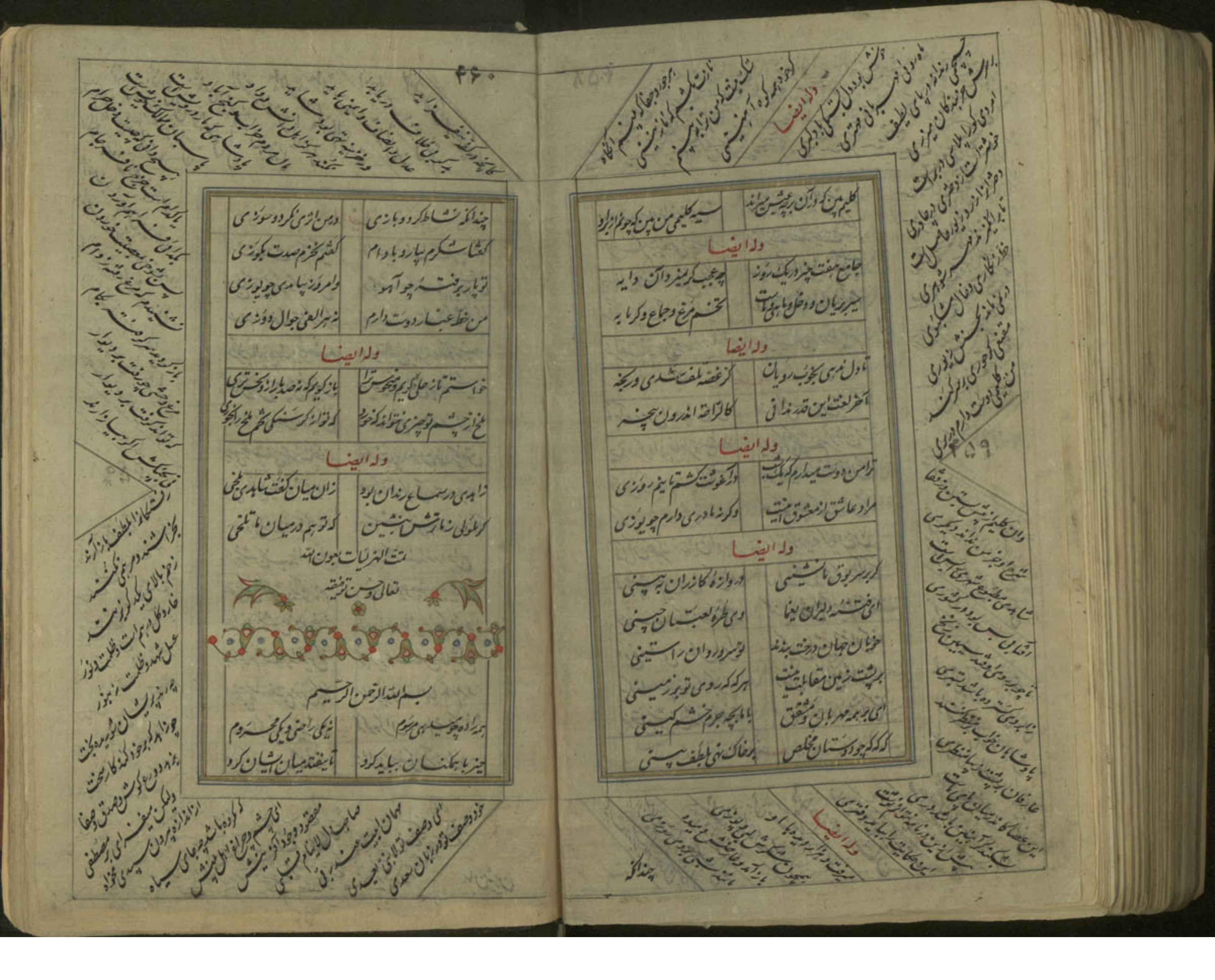
بر کن خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان — که قایم است معاش منتجه مقبل
بکو نیست که در دانش است یا فضلی — گرفته در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که او نیز چون پدر میرد — به نیکنامی مقصود و امره حاصل

دو دست و سر دو زانو بر زمین نه — اگر پشتی بخدمت میکنی خم
اگر محکم به بندی بند شلوار — هنوز است عقد صحبت مستحکم
وصال دوستان ممتنع ... — حدیث دشمنان بادست پرچم
بر انگیز از پشت آدم زاد ناچار — رود در پشت فرزندان آدم
طریقت خواه سعدی بیا ... — ره اغیت ای برادر تا جهنم

ولد ایضا

تا چه آمد بر من از همدان من — وز بلای نفس من جان من
چند سرگردانی خاطر دهند — وین گل کلیچشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست — وین رعیت نیست در فرمان من
گر کر پیاپم بدر و محتیه — گاه کنگی بشکند دندان من
تا کی آن گلبرگ خندان آورد — رحمتی بر دیده گریان من
گر ببینم این من و رآن او — دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میکند ارم تا بشی — گنبد شوق اثر کند باران من
دو نوع و ماهی در میان پای او — سهمگین باشد بیاد نجان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو — از بدی و نیکوئی در شأن من
جز متاع خویشتن نتوان فروخت — این بضاعت بود در انبان من

ولد ایضا



کلیم من که در آن برچه شین میراند	سیه گلیمی من بین که چون ز لرد

ولد ایضا

جامع هفت چیز در یک روز	چه عجب گر بنیز داین دایه
شیر بریان و دوغ و ماهی ماست	تخم مرغ و جماع و گرمابه

ولد ایضا

تا دل ننهی بخوب رویان	کز غصه تلف شدی و رنجه
آخر لعنت این قدر ندانی	کالراحة اندرون بجنه

ولد ایضا

ترا من دوست میدارم که یک شب	در آغوشت کشم تا نیم روزی
مراد عاشق از معشوق اینست	وگرنه مادری دارم چو یوزی

ولد ایضا

گر بر سر بوق ما نشینی	دروازه گازران ببینی
ای فتنه دلبران یغما	وی طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بندند	تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست	هر که که روی تو بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق	با ما بچه جرم خشمگینی
گر که چو دوستان مخلص	بر خاک نهی بلطف بینی

چند انگشت شاط کرد و بازی	در من اثری نکرد و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام	گفتم بخورم صدف بگوزی
تو یار برفته چو آهو	وامروز بیامدی چو یوزی
من خط عبار دوست دارم	نه هر العنی جوال دوزی

ولد ایضا

خواستم تا زحل کریم و بخوش ترا	باز گویم که نه صد بار از او خوشتری
مگر از چشم تو چیزی نتواند که خورد	که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

ولد ایضا

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

تمت الهزلیات بعون الله

تعالی و حسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

همه را ده چو پیلسی سوم	نیکی راحتی و نیکی محروم
چیز با همگنان بباید کرد	تا نیفتد میان ایشان گرد



ولہ ایضا

فرشته صفت مردم هوشیار	نه بسیار خفت است و بسیار خوار
دریغ آدمیزاده پر محل	که باشند کالانعام بل هم اضل
طعام از لطیف است و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر اندر آرد به بند
مجال سخن تا نیابی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مشو پیش زن	نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن	برغبت بود خون خود ریختن
بسی سال باید نگهداشت مرد	که روزی بکار آیدت در نبرد
چو مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد از روزگار
اگر خویش بخشد خداوند تاج	رعیت نبخشند اندر رواج
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دین خور و باید بهم
خداوندش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیش کرد	که با زیردستان جفا پیش کرد
بسختی و سستی ز دین بگذرد	بماند برو سالها نام مرد
عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نبینی که چون با هم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند شور

جان شیرین چو رنج کش باشد	دل غمگین چگونه خوش باشد
سخن ز بد نشنوی بر عمرو	تا بدانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست	پی خلاف این سخن پریشانست

ولہ ایضا

مردکی را که زن بطلاق افتاد	شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش	گیر این در میان پای زنش

ولہ ایضا

هر کس این دوستان او باشد	یا باخلاص یار او باشد
قلب بسان تا بپا دارد بحقیقت	چیز در حق او نشاید گفت
سینه صافی از غرض ماند	تا گواهی ازو بدست آید

ولہ ایضا

همه فرزند آدم اند بشر	میل بعضی بخیر و بعضی شر
آن یکی مور ازو نیاز آرد	وان دگر سگ براو شرف دارد
ز نگار الملطف باز آرند	ز بجنگش دگر بپا زارند
زخم بالای یکدگر بزنند	بخراشند و مرهمی نکنند

ولہ ایضا

همه دهند لشکر و میران	که جوانی نباید از پیران



ولە ایضا

قیمت عمر اگر بداند مرد / پس بگرید برآنچه ضایع کرد
طفل را سیکی زند نقش / بت سازند از و نگین بدخشش
جوهری را که این بصیرت هست / نه بدین بهای خویش بدست
پند سعدی که پیش و ران نبود / مزد خواهی بکار در بگرد

ولە ایضا

خرمی از روستاییان بگریخت / چل سنگند و بار و دم بگسیخت
در بیابان چو گور خر میتافت / بانک میکرد و خفته می انداخت
که بجان آدم ز محنت و بند / داغ بیطار و بار پشم اکند
شادمانی و خرما که همنشم / که ازین پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر برفت از دست / گفتش ای با بکار صبر م هست
بس بگوش بوقت چو گفتن / که خری میرز پایکه رفتن
بزاحت نگفتم این گفتار / ترا بگذار و جدا ز و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست / روز در ماندگی بگیاید دست
نه بدانچه قیمتش نه بیی / نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان / مثل مور چاست و میدان
آن یکی کشته زیر پای دواب / وآن دگر وانه میرود بشتاب

ولە

اگر شکسته مردی پیش یار / خداوند زر برکند چشم دیو
اگر روی بر خاک پایش نهی / تهی دست بر خوبرویان مسیح
زدست تهی بر نیاید امید

ایضا

اگر سیم داری بیا و بیار / بدام آور و صحره جنی بریو
جوابت بگوید بدست تهی / گر بی بسیح امیرزاده بسیح
بزر برکنی چشم دیو سفید

ولە

دشنام تو سر بسر شنیدم / با میل تو بر بود مدارا
کانروز گر از عمل بیفتی

ایضا

امکان متفاوت ندیدم / تا فرق بود جواب یارا
با گوش تو آید آنچه گفتی

ولە

دانی چه بود کمال انسان / غمخواری دوستان مدارا

ایضا

با دشمن و دوست لطف و احسان / دلداری دشمنان مدارا

ولە

ای پسندیده حیف بر درویش / تا دل بادست بد شکاری

ایضا

از برای قبول منصب خویش / حیف باشد که حق بیازاری

ولە

ایضا



چو در مجلس چراغی هست اگر شمع | بمیرد همچنان روشن شود شمع
الا گر بخت مندی و هشیاری | بقول هوشمندان گوش داری

وله ایضا

شنیدم کاب سلطانی خطا کرد | بپیوست از زمین بر آسمان کرد
شه مسکین ز آب افتاد در هوش | چو پیلش بود [illegible] بشش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش چو اقرار کردند
حکیمی باز میخاید در ریشش | مفاصل نرم کرد از هر دو پوشش
دگر بار اندرش پرپان بدرگاه | بیوسی اگر بکنیش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدرگی | برای شتر می کرد هند از روی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت | برون از بار که بیرون شد و بگفت
سرش بر باد تا عافیت یافت | سر از من لاجرم چون بخت برتافت
چو از چاهش برآوردی و شناخت | دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامش الکنایی داد و نبرد | کز آن شب در شبستانش کنایی دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که حکمت نیست با حمق نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست | دو از چه بدی سکنیش را ز دست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا جستن دگر برق جهان را
پریشان از جفا میگفت هر دم | که بد کردم که نیکویی نکردم

بدی کردند و نیکی با تن خویش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هر که گوید این چنین باد

وله ایضا

پیری اندر هستیانه با بود | که جهان دیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه برنیا صد و شصت | بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید | خفت و در بحر خویش در ابر کشید
روز و شب آخ و وای و ناله و آه | خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور | وا از آن رنج و مال او رنجور
شنیدی حدیث خواجه بلخ | مرده بهتر ز زندگانی تلخ
موی کرده پس از سیاهی نور | نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد | تا گرفتار الامان آمد
جان بنحتش به پیش لب دیدم | روز عمرش به تنگ شب دیدم
یار با گفتمش نغمه لطیف | که سلامت بریم با یخیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار | پیش از این زحمت و صداع مدار
الهمتر با بارکه بان خواهم | راست خواهی نه این و آن خواهم



ولہ ایضا

سلطان بباید که خط درویش	خواهد ز مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود نشتابد	درویش مراد خود بیابد

ولہ ایضا

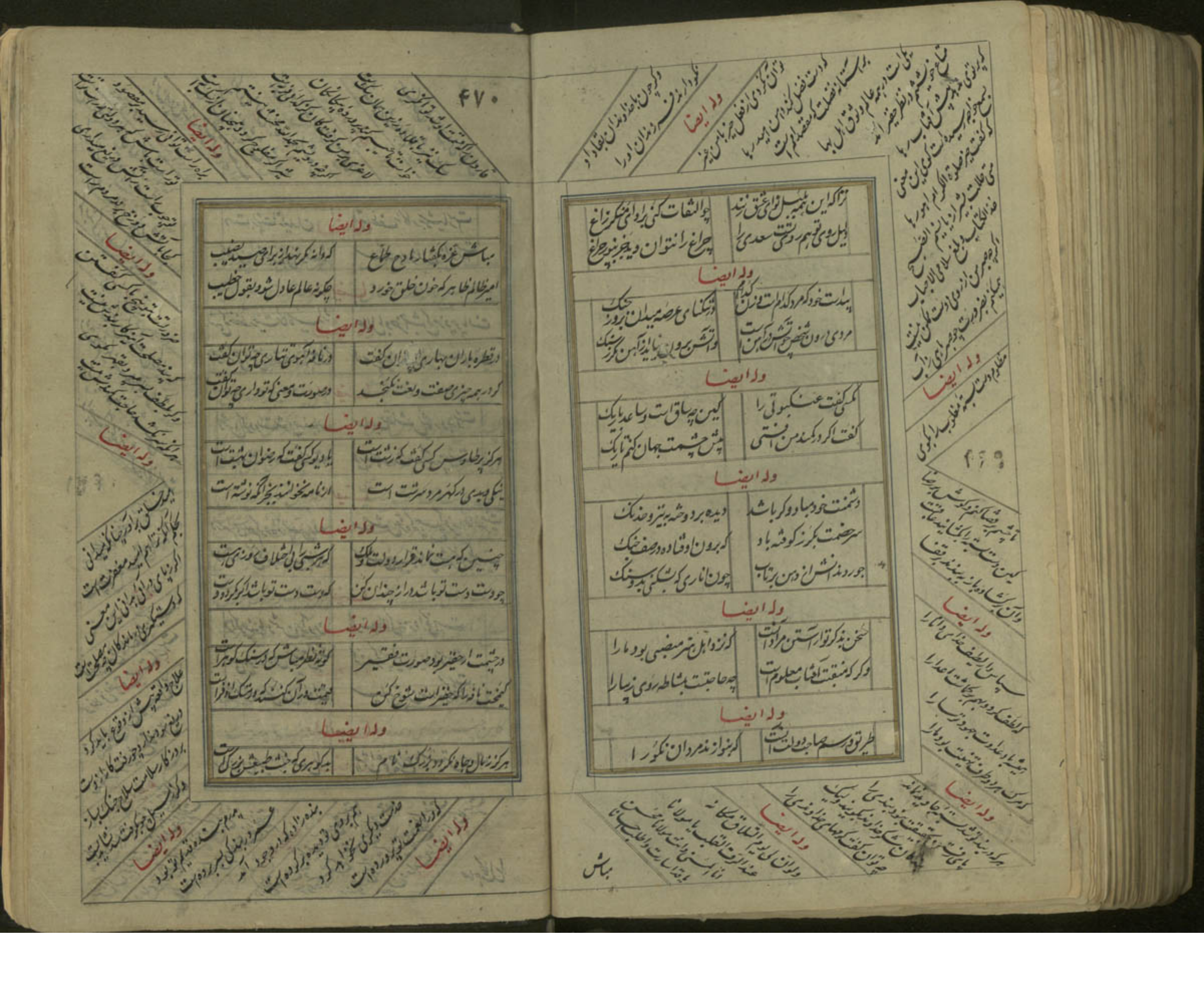
اگر هفت اقلیم عالم را نهاد	هر کسی را آنچه [illegible] بود داد
گر توانائی و گر کوتاه دست	هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینی اگر قادر شود	بس خیانتها از او حاصل شود
گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از زمین برداشتی
الا تا ننگری بر روی مسکین	که آن حلم است و جانش هست مسکین
اگر شخص آدمی باشد بدیدار	همین تمثیل او نقش دیوار
چون سخت رو در راه تابد	که با پیران بی حرمت بتابد
چه نیکو گفت دریای شتر مور	که ای فرزند بکن پالغوان ز در
بحال نیک و بد راضی شو ای مرد	که نتوان آنچه بد را نکو کرد
هم از خود و منش کو و کان سنگ	
بکوش امروز تا کندم بباشی	گر فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش	که خویشان را نباشد جز غم خویش

ولہ ایضا

ور نشاید چنانکه شوان بست	گوش تو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش	چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زان چهار شد غالب	جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت باز ناوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو	راه اینست مرد باش و برو

ولہ ایضا

دل منه ای حکیم بر دنیا	که ز چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند از این غذا	که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت	ای برادر بیفکن از نظرش
خود نباشد بچشم اهل تمیز	گر زر کی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش بر خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است	جز خوش بود و بنامه برش
وانکه ظاهر کدورتی دارد	بهتر از روی باشد اسپرش
زندگانی و مردنش بد بود	که نماند و باند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی	سنگها میزنند بر شجرش



زاغکه این همه بلبل نوای عشق زند / چو التفات کنی پروای شکر زاغ
دلیل روی تو هم روشنی سعدی را / چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ولہ ایضا

بپندارت خود که مرد کدام است زن کدام / در تنگنای عرصه میدان بروز جنگ
مردی برون ز شخص چو آتش ز آهن است / آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

ولہ ایضا

مگسی گفت عنکبوتی را / کین چه ساق است و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی / پیش چشمت جهان کنم تاریک

ولہ ایضا

دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بردوخته به تیر خدنگ
سر حشمت بگرز کوفته باد / که برون اوفتاده در صف جنگ
جو روند اشک از دهن بر تاب / چون اناری که بشکنی بر سنگ

ولہ ایضا

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست / وگرنه منقبت آفتاب معلوم است
گر ز ذوالخیر منصبی بود ما را / چه حاجت است مشاطه روی زیبا را

ولہ ایضا

طریق تو رسم صاحب دولت است / که بنواز مردان نکو را

ولہ ایضا

مباش غره بگشاده روح طالع / که دانه گر بنهد بر اجل نصیب
امیر ظالم خطا بر که خون خلق خورد / چگونه عالم عادل شود بقول خطیب

ولہ ایضا

در قطره باران بهاری یاران گفت / در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت نگنجد / در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ولہ ایضا

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشت است / یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است / از نامه نخوانند بجز آنکه نوشته است

ولہ ایضا

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک / که هر شبی پی اختلاف روزی است
چو دست دست تو باشد در آن چندان کن / که دست دست تو باشد اگر بگردد

ولہ ایضا

در حقیقت ار حقیر بود صورت فقیر / کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیفیت نافه را که حقیر است شوخ کن / قیمت در آن کند که در سنگ افراست

ولہ ایضا

هرگز زمال و جاه نگردد بزرگ نام / بس گوهری که جست طبیعش بزرگ



دست بریشتان لیدن	تبا لطف نکار بهوشیار است
کان بداخلاق بی مروت را	سنگ بر سر زدن سزاوار است

ولە ایضا

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانست
وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد	که هر چه میخورد از جزیهٔ مسلمانست

ولە ایضا

دشمن اگر دوست شود چند بار	صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بصورت که هست	ورچه بصورت بدر آید ز پوست

ولە ایضا

در سرای بهم کرده از پس پرده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از آن بترس که مکتوب غیب میخواند	گرش بغیب بخوانی درش بخفیه یکیست

ولە ایضا

مرا گویند با دشمن بر آویز	اگرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند هرگز چنین دیوانه و مست
تو زیر کفش تی آری نهادن	سیاهی چون بهند سر بر کف دست

ولە ایضا

نکو نمودن بچشم ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن است

ولە ایضا

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال	چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق	بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

ولە ایضا

گویند سعدیا بچه بطال ماندە	سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر	پای ریاضت بچه در بند دامن است
یکچند اگر مدیح شوی کاردان شوی	صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان	تا کام دوستان نه کلی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان مقابلهٔ روح در تن است
آری شغل بکرکس مردارخور زنند	سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدا	حاجت برم که رسم گدایان خرمن است
از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفله	چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بیهای جوی سر	منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

ولە ایضا

مرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد	کم مرا در بهشت باید سوخت

ولە ایضا



ماه تا دید مرغ شب پره گفت
شاهدست ماه و دلپذیرست جوست
ولیکه خلق آفتاب گویندش
راستخواهی بچشم ما نیکوست
گفت خاموش کن که من نکنم
دشمنی باید از برای تو دوست

ولہ ایضا

گر اهل معرفتی هر که بنگری خوبست | که هر چه دوست کند همچو دوست مرغوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری | که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

ولہ ایضا

بتماشای میوه راضی شو
ای که دستت نمیرسد بر شاخ
گرمرا نیز دست رس بودی
بارکردمی و صفه و کاخ
آدمی را که دست تنگ بود
نتواند نهاد پای فراخ

ولہ ایضا

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
و آتش صفه پیش و پس باشد
تو پریشان مکن دل کس را
چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش
کور باینده تو بس باشد

ولہ ایضا

ملک این درخت بارورست | او قناعت بمیوه باید کرد
چون زنخ شیخ آورد نادان | میوه یکبار پیش باید خورد

چه قطره قطره باران بهم درین کهسار | که سنگهای بزرگ از کمر بکردانم

ولہ ایضا

کسی بجهد ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نماید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنوید دوستان چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولہ ایضا

ناگهان در سرای ما افتند | که فلان را اجل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند باز پس گردید
وانگه از دوست ترسیداری | دل و ملک و قباله بر دو کلید
وین که پیوسته با تو خواهد ماند | عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک باز خواهی دید

ولہ ایضا

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل بر جهان منه که بکس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز خویش | با دوستان بخورد و دشمن رها نکرد

ولہ ایضا

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق طبع زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولہ ایضا



وله ایضا

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال	که از گزند تو مردم بسوز می‌نالند
[illegible] خوی بد باش	که چون [illegible] بپای بر سرت مانند

وله ایضا

از دوست تهی کرم نباشد	هر چند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک	چون اسب نه بر مراد باشد

وله ایضا

کاملانند در لباس حقیر	همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

وله ایضا

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق و سعادت چه نباشد چه توان کرد	ابلیس براندند و او کفر بماندند

وله ایضا

خر بعیسی آدمی نخواهد شد	ور چه در پای عنبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند	تا بسی سالگی خری باشد

وله ایضا

ای غره برحمت خداوند	در رحمت او کسی چه گوید

وله ایضا

هر کجا دوست دل از سر شوق	گوش بر ناله حمام کند
چارپائی بر آورد فریاد	و آن ناله و بر و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که ز فیر خر از و هام کند
کاش بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند

وله ایضا

گر خردمند از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

وله ایضا

ز دست ترش روی خوردن طبرزد	چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
که طبع اگر در تموز آب حیوان	بمنت و هاب سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین روی دیدن	مسلم بود کو قناعت نورزد

وله ایضا

از آنکه تو دست پیش داری	کس تیغ جفا زدن نیارد
و آنرا که تو بیگنه بکشتی	کس نیست که دست پیش دارد

وله ایضا

روزی بسرش نوشته بودند	کین دولت و منصب آن نیرزد



بصد صفا صاحبقران فرستادم / اگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید / ازین قیاس که آینده دیر می آید
بیار ساقی ازین حال مشورتی بردم / مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا چه گفت ندانی که خواجه دریاییست / که هر سفینه ز دریا بدست باز آید

ولد ایضا

یارب دوام عافیتت بر دوام باد / اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر / بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی شفیعی زنند دست / حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق / همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

ولد ایضا

عنکبوت ضعیف نتواند / که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد / تا بدامش در او فتند ناچار

ولد ایضا

خداوند دولت خطا گر کند / شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی / مقام بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفل بر آید بسنگ / خدای از تو پرسد بروز شمار

ولد ایضا

ولد ایضا

بروند سپهران و پاکان / از پی اوبان جفای بسیار
قدر زر و سیم کم نگردد / وین نشود بزرگ مقدار
دل تنگ مکن که سنگ و سندان / پیوسته درم زنند و دینار

ولد ایضا

ماه روئی چو لعبت سیمین / کام خویش از دهان او برگیر
در بلندی درشت میجوئی / میل از چل مناره در بر گیر

ولد ایضا

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیتت / نگاهداشته از بینات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز تخت و بخت و جوانی و عمر خوردار
تو آن نه که بجور از تو روی بر پیچد / گناه تست من استاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز / که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

ولد ایضا

گروهی از سر مغز و بی غرض گویند / بریده باد سر بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم و دانم تامل اولی تر / که تره نیست که چون بدروی بروید باز



ولە ایضا

کنون که مغرب و مشرق بهم بپیوندند … میان عالم و جاهل مناسبت محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد … بدانکه هر دو نقیضند اندرو بحث و جدال
که آن بعادت خویش انبساط ننشاند … وزین نیاید بقدر علم با جهل

ولە ایضا

آن ستم دیده ندیدی که بجور گفت … ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
کله از دست ستمکار سلطان گویند … چون ستمکار تو باشی کله پیش که بریم

ولە ایضا

ضرورتست که احداد را سری باشد … وگرنه ملک بگیرد و هیچگونه نظام
بشرط آنکه نداند سر کار بر ملک … که بیوجود رعیت سریست بی اندام
خطاب عالم عادل اشان بار است … چه بر حدیقه سلطان چو بر کمینه عام
اگر رعایت خلق است منصف همه باشد … که مال بد حلال است و خون خلق حرام
مراد و مطلب دنیا و آخرت بزد … مگر کسی که جوان مرد باشد و بسام
تو نیکبخت شوی در میانه ورنه بس است … خدای عز و جل رزق را دهد بتمام

ولە ایضا

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود … که هر چه مینگرم دست صنع در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک … تو نقش مینی و من نقش بند مینگرم

جواب داد که زین پیش نعت خویش مخوان … که چیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
بهمان دو خصلت ملعون کفایتست مرا … غریب دشمن و مردارخوار می بینم

ولە ایضا

مردکی غرقه بود در جیحون … از سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد و مینالید … کای دریغا کلاه و دستارم

ولە ایضا

نکوئی با بدان کردن وبال است … ندانند این سخن خیر هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی … بدی باشد برای گوسفندان

ولە ایضا

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان حکم … اندیشه کن ز ناوک دلدوز دردمند
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد … پیکان آه بگذرد از تیر آهنین

ولە ایضا

هر بد که بخود نمی پسندی … با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری … دشنام مده بمادر من

ولە ایضا

گر بدانستی که آید مرگ ناگه در میان … خانه چندین مسکین کای ابله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد رفت … تا چنین افتد ندانی دست در دعوی [illegible]



توخود چون از خجالت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ولە ایضا

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده — این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز و معصیت — هرچ او ترا [illegible] نباشد بر و مران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار — یارب بحق [illegible]ت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش مغرض — نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری — حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
پند ار باشی مصلحت اندیش و خیر کن — درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاک میت کر بتامل نظر کنی — چشم است و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد — گردان شاه نامه خاقان و قیصران
بسیار کس بیامد و بگذشت روزگار — اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند — بهتر ز نام نیک بضاعت هنروران
خواهی که مهتری و بضاعت بسر بری — خالی تو یک نفس مکش از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — تو مقبلی بکوش بکن پند مدبران
این بخور ز دولت دنیا بهوش باش — تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت خالص که دلبری — چندین دلاوری نکند بر دلاوران

شاید منجم است چه حاجت بشرح حال — در روی نگاه کن که ندارد ضمیر تو

ولە ایضا

زمان ضایع مکن در ملک صورت — اگرچند آنکه در معنی کنی راه
چو معنی باقی صورت رها کن — که این نخل است و آنها برگ کاه

ولە ایضا

تا دل دوستان [illegible]ت آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیک نیکخواه ترا — هرچه رخت سرا است سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدا — بوستان اجل بدوخته به

ولە ایضا

ترا گر صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم حضور پایه خویش — خلاف عقل باشد خود نمائی
نخواهی کز بزرگان جور بینی — عزیز من بجور دون برنیائی
اگر طاقت نداری صدمت پیل — چرا باید که بر موران نهی پائی

ولە ایضا

ای کم بر هر سر مویت زبانی باشد — شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی
چو چندین کرم و رافت و رحمت شرط است — گر بدست آوری و سستی فائی نکنی



نگویم لب ببند و دیده بردوز / ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل / که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت / که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیمثالش / نگردد هرگز از حالی بحالی

وله ایضا

نبایدت که پریشان شود ترا املاک / نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند / تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

وله ایضا

رحم الله معشر الماضی / که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای / راحت خویشتن شمردندی
آن عزیزان چو زنده میشنوند / کاش ایشان دگر بمردندی

وله ایضا

از من بگوی شاه رعیت نواز را / منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند / بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

وله ایضا

نظر بچشم ارادت مکن بصورت زیبا / که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده ماندن و رفتن به از سوار بر اسپی / که ناگهت بزمین بر زند چنانکه نمانی

وله ایضا

گر از خراج رعیت نباشدت باری / تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری
پس آنکه مملکت از دست میبرد رای / روا مدار که بر خویشتن روا داری

وله ایضا

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآری / مرد خدا را چه کار بر در والی

وله ایضا

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی / هرچند که مانع شدی آخر نه همانی
شکرانهٔ زور آوری و روز جوانی / آنست که قدر پدر پیر بدانی

وله ایضا

ز لوح روی کودک میتوان خواند / که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند / توان دانست ریحان از دو برگی

وله ایضا

شنیده‌ام که فقیهی بشیبانی گفت / که هیچ خربزه از تو رسید گفت آری
از آن طرف دو بدلکی گر اختیار کنی / و زان چهار بدلکی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست / چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنکه تو میبینی خلاف ملک منست / بنام ماست بدستم بوجه آزاری



وله ایضا

یاران کجاوه عنم ندارند / از منقطعان کاروانی
ای یار محقق سر برآور / تا حال ملازمان بدانی

تمت الکتاب بعون الله
تعالی وحسن توفیقه
محمد و آله

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را / وآگاه نیست مردم بیرون را
الا که اگر روی لیلی دیده است / داند که چه درد میکشد مجنون را

وله ایضا

عشاق بدرد تو اسیرند بیا / بدنامی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری / زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

وله ایضا

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب / صاحب نظران تشنه وصل تو چو آب
مانند تو آدمی در آباد و خراب / باشد که در آینه توان دید و در آب

وله ایضا

وله ایضا

چون دل بهوای دوست نتوان پرداخت / درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل سرخ همی باید گفت / یا با الم خار همی باید ساخت

وله ایضا

شبها گذرد که دیده نتوانم بست / مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی / تا جان بدهم و دامن مقصود بدست

وله ایضا

آن شب که تو در کنار مایی روز است / وان روز که با تو میروند نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا / هر شب که تو در کنار باشی روز است

وله ایضا

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست / وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی / من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

وله ایضا

روزی گفتی شبی کنم دلشادت / وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت / وز گفته خود هیچ نیامد یادت

وله ایضا

آنکس که خطای خویش بیند که رواست / تقریر مکن صواب نزدش که خطاست



آواز کنم ز بر دشمن و دوست | آنکس که مرا کشت از من بحیات

وله ایضا

تا یک سر موی در تو هستی باقیست | اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتم بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله ایضا

تدبیر صواب از دل خوش باید جست | سرمایهٔ عافیت بلطافت نخست
شمشیر قوی و این بازوی سست | یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله ایضا

گر زحمت مردمان این کوی از ماست | یا نیز ز ترش بودن این روی از ماست
فردا متغیر شود این روی چو شیر | ما نیز برون رویم چون سوی از ماست

وله ایضا

ای در دل من چو خون اندر رگ و پوست | هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح نو خواستهٔ | ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

وله ایضا

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست | گوئی بجفا بیخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی | اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

وله ایضا

وله ایضا

در حسرت آنم که به پیشم بازت | ای مونس جان بشنوم آوازت
گر جور کسی بریم باری جورت | ور ناز کشی کشیم باری نازت

وله ایضا

هر چند که عیبم از تو بد میگویند | دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید | دانی چه رها کنیم تا میگویند

وله ایضا

کس نیست که درد دل ما داند برد | با چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بقهر زین برود دستار من | زان دست که او پیاده میراند برد

وله ایضا

آن درد ندانم که طبیبان دانند | دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کسی است | این حال نباید که غریبان دانند

وله ایضا

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد | گویی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند که خویشتن ریزی | از چشم عنایتش مبیناد که مرد

وله | ایضا

گویند مرو در پی آن سرو بلند | انگشت نمای خلق بودن تا چند



یاری دارند که مشکل ما نشد منت | در دنیا و آخرت هم او میخواهند

وله ایضا

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دل از دستم و در پا افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

وله ایضا

مردان همه عمر پاره اندوخته اند | تقوی بهزار [illegible] اند و خته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را | باشد که نسوزد که بخود سوخته اند

وله ایضا

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد | و ز دوری تو کرش دلی پرخون باشد
آتش نفسی قرار پیدا نتوانست | اندیش که پیش تو مدتی چون باشد

وله ایضا

دانی که چرا بر دو چشم راز آمد | مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من نه عجب که با دل ردیش تن | از یار جفا دیده باواز آمد

وله ایضا

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد | با طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد | نالیدن بلبلان ضروری باشد

وله ایضا

وله ایضا

نه هر که زمانه کار او در بندد | فریاد چرخ با آسمان در بندد
بسیار کسان که اندر آن پیچ و دل | مینالد و چون بتو لبش میخندد

وله ایضا

گر تیر جفای دشمنا[illegible] آید | دل تنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار دلیل [illegible] کاید | چون یار عزیزی پسندد شاید

وله ایضا

نادان همه جا با همه کس آمیزد | چون غرقه که هرچه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

وله ایضا

از آنکه نظر بروی هرکس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بد باشد

وله ایضا

امشب ز پیاض روز بر می آید | نز ناله مرغان سحر می آید
بیدار همه شب نظری بر سر کوه | تا صبح کی از سنگ بدر می آید
با گل بشل چو خوار خواهد بود | با دشمن دوستدار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود | در پرده روزگار میباید بود



وله ایضا

شاها سلم به آسمان می‌برد | از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و کان هنری | آسیبی نتواند که جهانی ببرد

وله ایضا

کس با تو عدو محاربت نتواند | زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل و پیش که با تو شمشیر زند | نه صبر که [illegible] روئی برگرداند

وله ایضا

وقتی که چشم فتنه خواهش ببرد | یاد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن سوی عطار برد | عطار بوقت رفتن آبش ببرد

وله ایضا

وقت گل و روز شادمانی آمد | هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که ببرها ثوانی آمد | سرما شد و وقت مهربانی آمد

وله ایضا

من چاکر آن مهم که دل برباید | یا دل بکسی دهی که جان آساید
آنکس که ز عاشق و ز معشوق گسست | در ملک خدا اگر نباشد شاید

وله ایضا

سودای تو از سرم بدر می‌زود | تیغ است و برابر نظر می‌زود

وله ایضا

دستارچه کان تب آلبر دارد | زان بوی اگر با صبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد | در حال ز خاک تیره سر بر دارد

وله ایضا

آنرا که جمال ماه [illegible] باشد | در هر چه نگه کند منور باشد
آیینه بدست هر بباید نور | از طلعت بی صفای او دور باشد

وله ایضا

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روی بدرگاه تو اند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

وله ایضا

هر سرو که در بسیط عالم باشد | شاید که به پیش قامتت خم باشد
وز سرو بلند هرگز این چشم مدار | بالای دراز را خرد کم باشد

وله ایضا

آن عهد بیاد داری و دولت و داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
آگه بگریختی که کس چون تو نبود | امروز بیامدی که کس چون تو مباد

وله ایضا

از می طرب افزاید و مستی خیزد | ور طبع کیا خشک و تری برخیزد



پیراهن تو بتن خیالی دارم / شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ولە ایضا

گفتم که بیا برویم ای حورنژاد / گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا کند بتو مادر من / گفتا بدعای مادرت خواهی گاد

ولە ایضا

از هر چه کنی مرهم ریش اولی‌تر / دلداری خلق هر چه پیش اولی‌تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار / گر میکشیم بدست خویش اولی‌تر

ولە ایضا

هر چند که هست عالم از خوبان پر / شیرازی و کازرانی و کوهی و لر
مولای منست آن عربی زاده چو در / کاخر بدهان خلق میگوید مر

ولە ایضا

از دست مده صورت جان پدر / تا برنخوری ز ملک و فرمان پدر
جان پدرت در آنجهان میگویم / زنهار مکن خلاف من جان پدر

ولە ایضا

چون خیل تو صد باشم و خصم تو هزار / خود را بهلاک می‌سپاری بسیار
تا بتوانی برآور از خصم دمار / چون نیک ندانی آشتی عیب مدار

ولە ایضا

ولە ایضا

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز / کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دورست و دراز / در راه بمیرم و نگردم بتو باز

ولە ایضا

ای دوست جفای زلف تو دراز / همی با لب بسی گرفته‌ای از من باز
دی دست ز آستین برون کرده بعهد / وامروز کشیده پای در دامن باز

ولە ایضا

گر بهتران عیب گویان از پس / معذور کنندم بهوا و بهوس
آخر ز کفایت کم من کردم و بس / منظور بلیغ دوست دارد همه کس

ولە ایضا

چون زهرهٔ شیران بدر و نعرهٔ کوس / بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ولە ایضا

روی که نخواستم که بیند همه کس / الا شب و روز بود یار تو بس
پیوست بدیگران و از من ببرید / یارب تو بفریاد من مسکین رس

ولە ایضا

گر لایق خدمتم ندانم بر خویش / تا من سر خویش گیرم و کشور خویش



باری دو سه بوسه بر دهانش بنهم — وانگه بکشد چو میکشد تن بنهم

ولہ ایضا

بگذشت بر آب چشم همچون جویم — پنداشت کز و مرحمتی میجویم
من قصه خویشتن بر و چون گویم — ترکست و بچوگان بزند چون گویم

ولہ ایضا

آن رفت که بود دل بهو مشغولم — وافگنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازارش رفت — خط خویشتن آورد که من معزولم

ولہ ایضا

من بنده بالای تو شمشاد تنم — فریاد تو شیرین دهنی خوش سخنم
چشم بدهان تست و گوشم بحدیث — وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ولہ ایضا

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم — صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق — بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

ولہ ایضا

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه برهم ننهم
ور پیش تو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر فکنم

ولہ ایضا

منديش که سست عهد و بد پیمانم — در دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو پنهان بجان میجویم — من خط تو پنهان ز نخ میخواهم

ولہ ایضا

می آئی و لطف و کرمت می بینم — و آسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که غایبی همت می بینم — هر جا که نگه میکنمت می بینم

ولہ ایضا

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — ما را ز برای دیدنش باید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم — ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

ولہ ایضا

شبهای دراز بیشتر بیدارم — نزدیک سحر روی ببالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست — در خواب رود خیال می پندارم

ولہ ایضا

در صدر بلاغت ارچه با دست رسیم — بر شکر گفتار سعدی مگسیم
در صنعت شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی بهامی نرسیم

ولہ ایضا

ما را نه ترنج از تو مراد است نه به — تو خود شکری بیا و با دام بده
گر نار ز پستان تو باشد که به — هر گز نبود به ز زنخدان تو به



وله ایضا

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی / گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا که ذخیرهٔ قیامت ننهی / ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

وله ایضا

فردا که بیا رسی سیه در نگری / لبس دست [illegible] که بدندان ببری
بفروخته دین بدینی ارزی چیزی / یوسف که بدرهمی فروشی چه خری

وله ایضا

گر دولت و بخت باشد و روز بهی / در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم / ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله ایضا

ای آیه درمان نفسی بنشینی / تا صورت حال درد مندان بینی
از من که چو فرهاد صفت شیفته‌ام / عیبم مکن ایدوست که بس شیرینی

وله ایضا

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری / باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری / بار دوم این ز اولین خوبتری

وله ایضا

کردیم بسی جام لبالب خالی / با تو که نهیم لب بر آن لب حالی

وله ایضا

گر خوب تر از روی تو باغی بودی / پایم همه روز از آن دگر پیمودی
چندان گرست نیست که نور رسنگی / درویشی ازین باغ شفتالودی

وله ایضا

دیوار چه حاجت که منقش بودی / یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می آید / گر مطرب اگر نیز دمی خوش بودی

وله ایضا

دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب / نسل بریده به که موالید بی ادب
علیک سلام الله مالاح کوکب / و ما طلعت الشمس و النجوم تغرب

وله ایضا

خیری مکن ای بریدت بتوفیق از دست / در حق کسی کن که دو دو خیری هست
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست / گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

وله ایضا

رفتن چه ضرورتست و منزل که بداشت / من خود ننهم ولی که بر باید داشت
هر کو بدید کلاغ چون باز است / نشنوندش که دیده با باز است

وله ایضا

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست / با هر که در افتی با ز آن باش که اوست



گر همه عود گردد و ور سنگ در شود — مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود
خورشید چو بر جامهٔ درویش افتاد — از بخت نکونش ابر در پیش افتاد

ولە — ایضا

گر زهفت آسمان گزند آید — همه بر عضو دردمند آید

ولە — ایضا

اگر دندان نباشد نان توان خورد — مصیبت آن بود که جان نباشد

ولە — ایضا

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد — یکباره نگه کن که پلنگش بدرد

ولە — ایضا

منعم که نظر بحال درویش کند — چندانکه طمع کند کرم بیش کند

ولە — ایضا

بیچاره صبوری چکند گر نکند — خورسندی عاشقان ضروری باشد

ولە — ایضا

گرم حیات بماند این غم حسرت — دگر بمیر و بلبل و رخت گل بر آید

ولە — ایضا

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد — نشاید بیش از حد که هیبت را زیان دارد

ولە — ایضا

ولە — ایضا

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — میگویمت از دور دعا گر برسانند

ولە — ایضا

از روی نکو صبر نمی شاید کرد — لیکن نه باختیار می باید کرد

ولە — ایضا

بیافرید خدایت بخلق حاجتمند — بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

ولە — ایضا

شادمانی مکن که دشمن مرد — تو هم از مرگ جان نخواهی برد

ولە — ایضا

بخت در اول فکرت چو نباشد مسعود — مقبل آنست که در کنج لحد شد مسدود

ولە — ایضا

غریب شهر کسان با بنوده باشم مرد — از و درست نیاید غم غریبان خورد

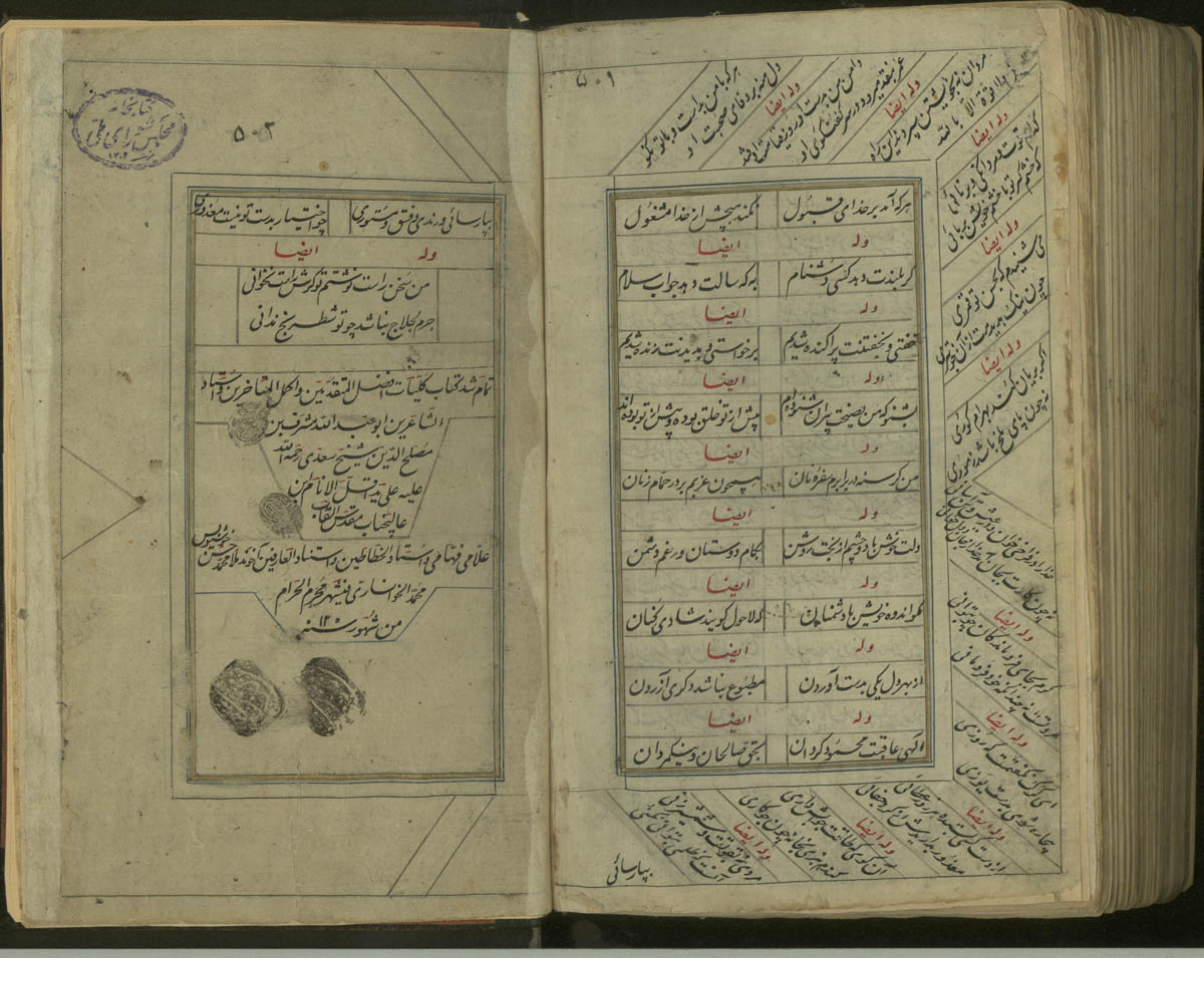
ولە — ایضا

کمان مبر که جهان اعتماد را شاید — که بی عدم نبود هر که در جهان آید

ولە — ایضا

سگ هم از کوچکی پلید بود — وصل ناپاک از و پدید بود

ولە — ایضا



هر که آمد بر خدای قبول	نکند هیچش از خدا مشغول
وله	ایضا
گر بلندت دهد کسی دشنام	بر که سالت دهد جواب سلام
وله	ایضا
گفتی و بگفتنت پراکنده شدیم	برخواستی و بدیدنت زنده شدیم
وله	ایضا
بشنو که من نصیحت پیران شنوده‌ام	پیش از تو خلق بوده و پیش از تو بوده‌اند
وله	ایضا
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان
وله	ایضا
دولت خوش باد و چشم از بخت روشن	بکام دوستان و رغم دشمن
وله	ایضا
کو اندوه خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان
وله	ایضا
از بهر دل یکی بدست آوردن	مطبوع نباشد دگری آزردن
وله	ایضا
الهی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیکمردان

بپارسائی و رندی و فسق و مستوری	چو اختیار بدست تو نیست معذوری
وله	ایضا

من سخن راست نوشتم تو گرش راست نخوانی
جرم بحلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

تمام شد کتاب کلیات افضل المتقدمین و اکمل المتاخرین استاد
الشاعرین ابو عبدالله مشرف بن
مصلح الدین شیخ سعدی رحمة الله
علیه علی ید اقل الانام من
عالیجناب مقدس القاب
علامی فهامی استاد الخطاطین و استاد العارفین آخوند ملا محمد حسن خوشنویس
محمد الخوانساری فی شهر محرم الحرام
من شهور سنه ۱۲۰

